

یوسف رضا صاحب محمد
ملا جاجی

بازدید شد
۱۳۸۲

و عمل به این امر فرموده شد
در مجلس استعدادهای عالی
مجلس شورای ملی
تاریخ ۱۳۸۲

صاحب محمد

بازدید شد
۱۳۸۲

بازدید شد
۱۳۸۲

دویم

بازدید شد
۱۳۸۲

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: یوسف رضا صاحب محمد
مؤلف: حاجی ابراهیم محمد الحسن
تاریخ: ۱۳۸۲

بازدید شد
۱۳۸۲

بازدید شد
۱۳۸۲

بازدید شد
۱۳۸۲





کتابخانه
جعفر سلطان
۱۳۶۵ قمری

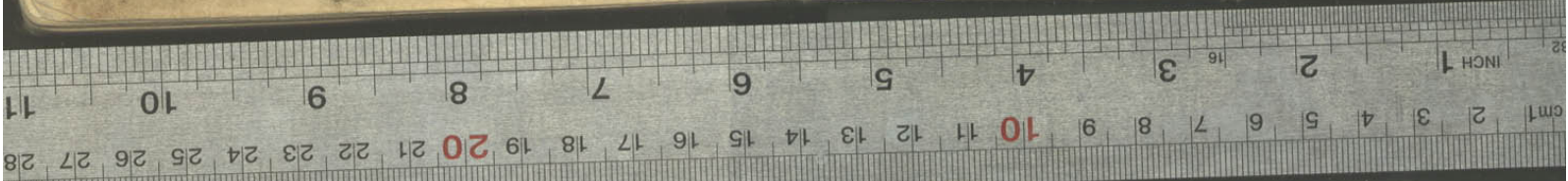
ملی از روشه جاوید بنای	اکسی غنیمت آید بجای
وزن گلشن مطهر کن دماغم	بحدان از سلطان خود بامم
ببختی نویسیم کن شناسا	درین صفت سزای بی سواپ
زبانم را پستایش بشه کردن	خیرم راسر چه اهل شکر و دان
با قیلم سخن میر و نیم بخش	ز تقویم ختم سوره روزیم بخش
نیک دل زبان کن کمر پیچ	دلی وادی ز کور کج بر کج
مسطر کن ز مشک قاف تا قاف	کتابی نافع طبع هر انانف
ز عظم نامه را عبرت نشان کن	ز شرم خاد را شکر زبان کن
وزان نامه کعبه نامه نایدست	سخن را خود هر انجایی نایدست
نمی یابم صدای زبان تراندا	درین خمایز شیرین فغانه

حرفان

چریان باوه با خوردند و رسند	تی همانا با کردند و رسند
ز پنجه تخت زین بزم خای	که باشد بر کفش زبان باوه جانی
پا جایی ربا کن شمساری	ز صاف آورد پیشش آرا بخواری

فصل نام آن که در روز شنبه هزار و سیصد و پنجاه و یکم
در شهر کاشان کاشان

بنام آنکه نامش جز خدا نیست	سازشش صبر تیغ زنا نیست
زبان در کام کام از نام او بیست	نمی ز چشمه انعام او بیست
خود را ز نو نموده دو دم بدم روی	منزلان بخند تا یک حین روی
چنان موز با زراشت گرفته	زندان شتر را دندانز کرده
تعالی الله ز می قیوم دانان	بوانای ده هست ز ما توانان
فلک را بچرخ افروز از ابجم	زمین را ز بسبب انجم ز مردم
مرتب سازست بسبب و آید	فراز چاره دیوار عناب
بنام جمل کل زبانان بودند	تا کل بر شتاب کلین علی بند
تصب یافت عروسان بهار کیا	قیام آموز سپهر و چو چار کیا
بندی بخش مرمت بلدنی	پرستی افکن سرخو پسندی



کناره آفر زندان قدح خوار
این پس خلوت شب زنده دار
ز بحر لطف او ابر بهما ریه
ز شکرش شکر کام شکر خان
وجودش آن فردان آفتابست
ز نام آسمان تا مرکز خاک
فرو آیم یا بالا شتایم
بازان منت پستی نه آمد
میرا ذاتش از جونی و جندی
ز چو نیش عن و جند هاست
خرد دروات او آشفته را
اگر نتند بلطف خود قدم پیش
جو خیر و صدمت صیت جلالتش
ملک شرمند از نادانی خویش
مان بهتر که ما منت بود پستانک

بطاعت پیش پیمان ریاکار
رفیق روز و محنت گذاران
کنه دوش زمین را زرفانی
دهرش ز عمریش تیغ حرفان
که دزد دزد از وی نوری است
اگر صد می پانی مسم و ادراک
ز حکمش دزد پروم نیام
که مست پستی مستی نه آمد
بهر از ز پستی بندیه
بلندان با علوی تدر او
طلب در راه اوبی دست و پا
شود زود دوری دم بهم پیش
بود در بارگاه لایزالش
فلک حیران ز سرگردانی خویش
کینم آیم از زمک موس ماک

ز بود خود فرسوده شوئی گزیم

پس را نوی خاموشی نشیم

ترجمه
در حدیث

ولا تا کی درین کلخ مجاریه
تویی آن دست پرور مرغ کتخ
جز از آن ششمان پیکان کشتی
پیشان بال پر ز آینه شش خاک
برین در رقص از برق طیلان
سه دور ششمار روزی گرفته
دل هر یک جو کوی از جنش خاص
یکی از غب رود شوق کرد
شده کرم از یکی منگانه روز
یکی حرف سعادت شسته
جان کرمند در مندل بریدن
ز پنج رانشان فرسودگی نه

کمی ملانند طغان خاک باره
که بودت آیشان پروم ازین کلخ
چو دو مان جندان ویرانه کشتی
بهر تا کنسگر ایوان افلاک
روای نور بر عالم نشان
بمقصد راه سیر روزی گرفته
بجوکان ارادت کشتی خاص
یکی در بحر کشتی غرق کرده
یکی را شب شده منگانه افروز
کمی سر شسته دو کشته
کار جنش نمانند آرمیدن
دوی رامش و اسپسودگی نه

چو داند کس چندین در چو کارند	سمن او شده رود که در اند
بهر دم تازه نشی می نماید	ولیکن شش بندی را نشیند
عنان تا کی بدست تنگ سپار	بهر یک روی پنداری آرد
خندیل آسار ملک تعیین زن	نوی لا احب الالفین زن
کم سروم و ترک سرشکی کن	رخ و جهت و جوی در یکی کن
یکی پن و یکی دان و یکی کوی	یکی خواه و یکی خزان یکی جوی
ز سر زده بدو روی را عیست	بر اثبات خود او کو ایمت
بودن شش لی سر شو شندی	که با نیتش با او شش بندی
بلوچی که سر را در آن حرف پیدا	نیاید بی علم زن یک الف را
درین ویرانه توان یافت	برون از قالب یکو سر شتی
سخت از کمال انگشتان تو	که از اوست و انانی شست
ز لوح خشت چون این حرف غانی	ز حال خشت زن غافل غانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر	بصانع چون نهیست خوال خاطر
چو دیدی کار و در کار کردار	قیاس کس را در کار کردار
دست کز آن کس را که در نیت	سرو کار تو جز با کار کز نیت

بگردان از مهر روی از اوست	و چه چشم کارت بر سعادت
<i>بویست برده اشک سادات بسپار کی ایامات</i>	
خداوند از پستی ساده بودیم	ز بیم پستی نژاد بودیم
سخت از نیت ما هست کردی	بهدایت کل ما بست کردی
ز ضعف ما تو اینهار ما ندی	ز نادانی ما ایامی رساندی
فرستادی ما رو شش کمانی	با مرونی فرمودی خطی
میان یک بد تخیل کردیم	کسی افراط و کفر ربط کردیم
ره فرمود و نهادم پسر ویم	بنا فرمود و نهادم پسر ویم
تو کند شتی ز دستور عیبت	پوشیددی زمانه پدایت
بران نوزار تو کیم پوش شتی	چه حال آن جوار ما گوش شتی
ز ناگوشیدن خود جزو شیم	به توفیق گوشش ما گوشیم
چو دانا بچو نادان کشته عیبت	ز دانش ما نادانی چه عیبت
ز دست سناهی نفس ناخوش شنگ	مکن بر ما ره سپین عمل شنگ
دران شکی که ما با شیم و آسی	ز رحمت سوی ما بکش ای
از آن ره جوان سوی در کار ما	بایمان بر برون همراه ما را

تجربہ حاصلات باطنی و پشیمانی شاکب و ساسم

من آن مرغم که دایم و آرت	فون ششم امانت
نوی کاسابت کارم سازگروی	در نعمت برویم بازگروی
گرامت کردی از نوبت پندی	بتوفیق وجودم سپر بلندی
برامت سر بر ساگردی بیستم	کشدی سر چشم راه پنجم
زبانم زانکه خرد و کشت ای	دل را یاد و ذوق خویشش ای
بشیرت چو سپر بی از زبانم	نهادی لقمه خویش در دهانم
ز بزدان از کوبی رسیدم	ز از خزون کلور خویش شیدم
بشکر آن شکر کفتریم و	ز تخی رسته شیرین کاریم
بر بدگفتن زبانم را کردان	زبان من زبان من کردان
ز کلکم که جسد حرف خطای	کران پیش آیدم چون و جرای
خط عنوم بران خط خطکش	جو کلکم زبان میکن در کشش
یکای ام و فای پرورد	ز آب و کل برون آورده تو
سرم ست از مو اهر سوی نایل	دل پانچم کوی تست در کل
کل کان پای من گیر و بگویت	از ان کل کند در کتب و بویت

تجربہ حاصلات باطنی و پشیمانی شاکب و ساسم

جو غمچیکم کردان درین باغ	جو لاله کنش مندم یک باغ
درین ره حاصلی چون یکدل نیست	دو دل بودن بجز فی حاصلی نیست
ز چند پسته یک مغز خندان	جو بادام دو مغز آزار پسندان
جو خوشم پرورد و صد دانه در	بهر دانه رسد تیغش بر سپر
جو غمچیکم دل آید بروی از خار	نیاید با نزاران خجسته آزار
کمان من اگر از حد بزوانست	نزاران بار از ان هفت نیست
اگر باشد و صد خرمن کمانم	توانی خوشتر از برق آسم
و که باشد ز عیسان صد کمانم	توانی شستن از چشم پر آسم
بهر کل رخ که کردم پینج و	کنون از سر مژه خونم جب یکد
خیال روی او از دیده شویم	از ان روانک پینج آمد بریم
نظر کز سعی در بی آیم کرد	سرشک آبی بروی کارم آورد
جو چشم من دور و دولت از ندا	بیمین آب رویم قیامت
ازین سودا رسم شایب بود	رسان از من پنجسبر در روی

نعت خواب که تمام حیات را گشت داشت و چه فایده است
درشت علی من الصلوات فصلی من العیبات اکملها

چند کشت طم خون نام و رست	ز بنمیش حلقه طوق مکرست
خط لوج عدم زان حرف کاشتند	از ان سر حلقه مکات مکات شد
تواند شد در سر حالش اگر	خرد با جسد و افش عا شانه
درین دیر مدس زوست روشن	مشتن روزنی از مشت کلشن
جو پای آراست از خفال دانش	سر دین پرده ان شد پای کاش
جنامت این که در دیوان ستی	برو مکر فقه نامی پیش پستی
زبانم خون زوی حرفی سراید	دل جانم ز لذت پر براید
چو نام اینست نام آورج باشد	مکرم تر بود از سر ج باشد
مکرم شد ز عالم پس اولم	مکرم تر ویت از سر مکرم
خدا بر سروران سر و اریش داد	ز خیل اینا سا لاریش داد
جو آدم در ره پستی قدم زد	ز مهر روی صبح آرایش دم زد
و جوشش که کشتی راه مفضوح	بنزدی ره بجوشش کشتی فوج
خیل از روی نصیب یافت کاش	برو شد بجو خرم کلستان کاش
میخ از مقدم او فرود کوی	کلیم از مشعل او شعله جوی
بصر جانش این گنجان رسید	غلامی بود یوسف خنسرید

دران وادی که حاصل ما تو کس بود	بیاد مجلسش با فقه خوش بود
ز بیستان دعا از آوده سپردی	ز باغ اصطیفا دعا تدروسی
قدش را با پاره کردن خسران	لبش را با پاره کنی العطای
بیالاساید بان جستر کجاش	جو زین قبه جستر کجاش
جو در با با سپهر سیر اشارت	ز دوا کس با با سپهر بشارت
دو نون شدیم دور حلقه ماه	چهل راساخت شفت او و پنجاه
بی جن داشت دستش بر کلم	رقم زد خط مشق برده ز انکشت
بنویش خط اولی ز خط کبیل	بگلک نخب بر توریست انیکل
حرمان سرودی از سایه آراد	جهان در سایه سرودی آباو
ز سایه بود بر تر پای او	زمین و آسمان در سایه او
تنش را بود جان پاک سایه	ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک بچون زمین چون سایه از کاش	پیدا فقا در پای سایه و ارش
بسک از دستش من عمل خوست	بشت ریک پشت جمله بکشت
اگر جو کور شد زان چشم سر خام	جو سرده ساخت روشن اسلام
دو پانش بود از در حتمه پر	شد از خون درج مر جان حتمه در

یکی دینار بود از لطمه و فوسکت
چو شمع می ز آوان کنگاری
پنی دیوار ایمان بود کارش
بجا در راه دین درو آن مایه
دوای جان جامی در ذوا و باد

مک آملی دینارش آسکت
شد ظاهر کجسته کابل عیاری
ولی شد پشت قوی از چار یارش
که تا یا بجز سرد روی و واسی
دلش عواره غم پرورد او با

در شرح و کلمات و معنی این قصیده

شبلی در پناه صبح سعادت
زهد او مثال لیل القدر
سواد کسره اش خجسته و جور
تپش خجسته پیشل شانه کرد
بسمار تو است به سنج سیار
کرده کرک و میشش آرام دروی
طرب را چون خجندان ارباب
درن رشت آن بساط خجسته
جو دولت شد زنده خواجه نمانی

زده لثمای زده از خون زکیا و
ز نور او برات لیس کله پلدر
پاض غنسه داش نور علی نور
مواش اشک ششم واکر کرد
بالسته در جهان درهای او با
کوزن و شیر با سم آرام دروی
کوزان دور محنت زو خجسته
سرای آفرین از آفرینش
سوی دولت سهرای جاویدانی

به پهلوی کجسته بر همه زمین کرد
دلش سپار و خجسته در شکر جواب
در آمد ناگهان ناموس پس الکر
برو مایل پرکای خواجه بر سهر
برون بر یک زمان زین خجسته
بصح راه عرشت کردم لیک
چنده بر زمین خجسته باو پسته
جو فصل مندسی افلاک کردی
نه دست کس عمان او بود
جو آن دل کزبان وار و وا
کش با پستی آفرین خردون
زین بی نج پشته ناریش
لما آن دولت سهر چون خوابودن
شدار سپسوجیان کردون صد
زوار سم آن براق برق رقعا

زمین را همه جان نازین کرد
مذیده خجسته تحت این خواب و خواب
بیک روز ترا زین طلا و پس خضر
که اعبت خوابت آمد دولت کنیز
تو بخت عالی خواب بر بخت
براق برق سپر آوردم لیک
پرنده بر سوا نشخ همایی
جو فکر مند کسی گیتی نوری
نه از پایی رکابش گشته میوه
مذیده ران او اسیب و ا
کرمی شغل آن کردون کردن
مذیده بروج از کس پشته زینش
خرامان شد بعزم خانه زین
که سپسوجان الدنی اسپه بند
ز مک سپس که بر اقبی دم دار

ز روشن در نیم لفظ بلکه گستر	ز دور کا پست هم حلقه برادر
در آن بسجده امام اینها شد	صف پشنا ز پشوا شد
وز ابجا شد درین غم و زمره کلاه	جو ما که خمیر ز دور پیر این ماه
کیندش بر چین و انغ غلامی	بر آمد و انکش نام نامی
وز ابجا شد با لار پست بک خیر	عطار و در بفرق سپر عطارین
وز ابجا کرد و سوی زمره آمدنک	بدمان و فالیش زمره زو
بصده ششستین مریزین کلابه	چهارم بسرخش آرزو آفا به
جو زو بز کالج غم آئینش کام	گرفت از لعل پشش به بهرام
فشانده از لعل لب بر شتری در	شد از کوه چو جبهه مشت او پر
بهنم کالج چون نعلین نمودش	ز حل جانیت سر شکل که بودش
وز آن بر قصر ششم ساخت مکن	نوابت رابد و شد خیم روشن
بنات المغش و پرون که شودند	بنظم و شعر خود آرا سپ تووند
ز شوق شمع در پیشش نظر طیار	چو پروانه بگوش گشته دایر
فقا و از شوق مهر دور تابش	جو ساریه نثر واقع زیر پایش
چو خمد بر سنج اطلس شهرت اویش	بیا اندر شش لکنه اطلس خویش

وز ابجا چون بشاخ خمداره	ز پریدن چو سیریل شدت
بند پشش سر افیل از کین بیت	بفرق جسد لاین بود چسب
جو زوف شد شرف از وجودش	گرفت از دست زوف غس
بدست عوشن جان خرقة بگدا	علم بر لامکان چون خرقة افراشت
کلی برودن ازین و بلیزه بست	بران در کاه و الا دست برودت
جهت از جهه شش در دهان	مکان از مرکب از نیکی جهان بند
مکانی یافت خالی از مکان	که تن محرم نبود ابجا و جان نبر
قدم ز تک حدودش از جام اوشت	و جو بلایش امکان اوشت
یکی ماند از بوسه در وقت یکی پاک	ز بسیاری برون و ز اندکی پاک
بید آید از حد ویدن برون	پیر پس لار کینت که چون بود
نه جندی که خد ابجا و نه جوینے	فرو بند از کی لب و زخونه
ششند امده کلامی فی نابوار	معانی در معانی را ز در ز ایند
نه انکاسی از و کام و ز با نرا	نه سراسی بد و نطق و پسانرا
ز در کشش کوشن جاز با بودر	ز هر شش دست لار که کینت
با پس فم بر بالائی او سنگ	سند عقل در صحرا ای و لکنک

زبان زین گشت و گو باید برید	ز بخت آن در شیندن
وزن در یابی جان فرسارون آبی	سره جانی ز خود و برون پای
سخن را حتم کن و اندام علم	در سخن گویای مزن مام
ایران منم که شیندن و در میان منم که شیندن	
ترجم یا بی اندر جسم	ز بجزوی بر آمد جان عالم
نفرودمان بسر فراع نشین	ز آخت در ره لغایست
بجز کس بی بند از خواب بجز	ز خاک ای لاله سرب بر خیز
که روی گشت صبح زندگانی	برون آورد سپر از برومانی
ز زویت روز ما میز و کردان	شب اندوه مارا روز کردان
بهر رستگان نوری عامه	بن در پوشش خبر نوبی خنامه
فکن سایه پیا سپر دور و نرا	فرو آوردن سپر کیسوا نرا
شکر از شمشیر جانمای کن	ادیم طایفه نفعین پاکن
بجز شش اقبال بوی خوش آمد	جمانی دیده کرده خوش آمد
بفرق خاک ره پوشش قدم	ز جسم پای در سخن مرم نه
بکن دل داری و دلا دکانرا	بده و پستی ز پافتن دکانرا

اگر چه عشق در یابی کنایتم	فتا و جنگ لب بز خاک ایتم
تو بار هر جستی آن بر که کاسی	کنی بر حال این شکران کنای
خوش آن که روز به رسیدیم	پدیده کردی ز کویت کشیدیم
بمسجد سجده سکرانه کردیم	بجراغت را از جان پروا نیدیم
بگرد و روضه ات گشتیم گشتیم	دلی چون چرخه سوراخ سوراخ
ز دیم از اسکاب بر جسم خواب	جریم آستان روضه آب
کسی ز قیوم از آن ساحت بخاری	کسی جدید از دستانک بخاری
از آن نور سواد دیده و ادیم	وزین بر ریش دل مرم نه ادیم
بسوی بهر ت ربه بر گرفتیم	ز بهر بهار اش مرم گرفتیم
ز محرابت بسجده گام بستیم	قدم کاست بخون دیده بستیم
بیای سرتون قدرات کردیم	مقام ز پستان در خواست کردیم
ز داغ آرزویت بادل خیش	ز دیم از دل بهر تندیل ایش
کنون گرفتن ز خاک آن جریم است	ببجده که جان اینها مرم است
بخود در مانده ایم از نفس خودی	پس در مانده جند و بخشای
اگر نبود جود لطف و پستی	ز دست میناید هیچ کاری

تقاضای اجکند در چاه مارا
که بخت دارمیتن اول حیاتی
جو رسول و زور پست خیر خرد
کند با این همه کمراسی ما
جو چو کان سر کند آوری
بحسن اتمامت کار جانی

خدا را از خند او خواه مارا
و بد اندک بکار دین بناسی
با تش آب روی نیرزد
ترا اذن شفاعت جوانی ما
بمیدان شفاعت امی کی
طفیل و کیران یا بد تاسی

ذکر که بخشید که در کتب است
او که در این کتب است

کتاب قرا و بیاجه است
کسی ن او بلوح از بندان
چو قفس اندر قفای شای آمد
بقهر آنرا که لطف ناس کشد
ز درویشی هر کس را ناست
چنان باشد بجهش کشت زاری
از آن دانه که از آدم بن کام

سواد نوک کلک خواجه است
ز وفتش مدع نفس ندان
بد پر عبید الهی آمد
بر بر کز خسته و بودش فکر
روای خواجه کی در پاک ناست
نخواهد در آن چرگت کاری
ز پستان بهشت آمد درن دم

سزادش مرغه در زیر کشتیت
درین فرخ مشت اندخم و او
زمین با تمش یک مشت کجاست
زشت خاک کا ندر راه پست
اگر قیصر و کفر نفع و حیرت است
اگر اقمه قبول تمش منت
بخرم کوبی او فضل سخن
کفک را پس که اکب در میان
بد معانی سخن داری پسلم
که کر حال کب یا بیط است
کیما جی بسره و رشدا زوالش
کمال روح اعظم زمین جو باشد
مقام خواجه بر تر از کمانست
دلش بجهت ز اسرار الهی
بخشش چون در ایکسره ذخار

که را در زمین را بهشت است
در آن عالم نخت و نبار خا
زشت خاکش اندر ره چو کجاست
بد با تش کاک کردی نشیند
بگر و سخن او خوشه چین است
شود و کا زمین و آسمان جفت
ز شور آورده کا و از جرح کرد
ز خرمهاش یک خرمال دانه
بدان ماند که کوی روح اعظم
بکله فیض احسانش محیط است
ز قوت سوی فضل آمد کمالش
بخردم وی ان تخمین جو باشد
برون از حد تعریف ز بانست
از و یک قطره از نه تا باهای
بخشش قطره چون آید بد بار

چو بشیند مراقب دیده بر سم
بهر جا اکن طسح زراعت
جو کرده قطره اندر بحر جاسین
یکی پسند که در دیده یکی نیست
نموده روی در بالا و پست او
کند در پستی او خویش را کم
مخش آنانی که سر بر خاک آید
سمه پر مایه از سپهر مایه
میاد و سایه او از جهان و تو
سین عمر از ملکش
خصوصاً عمر فرزندان مایش
درین رخسار کون کاخ ز اندو
چنان آیت معصودشان

ببندد و دیده دل ز دو عالم
بر پشم کا و ما دیار دعوت
ز بحرش کی بود امکان سیز
وزان در سخای اندکی نیست
اگر بسیار اگر کم هر چه هست است
نه بندد از دو حی چشم تو هم
دل جان بسته بر فقر ک آید
سمه در نور محو از سپایه او
ز قیدش دیده ایام بی نور
پیشش با از دور فلکش
مفصل دار اخلاق گرایش
بهم کمی رسوم الفضل الجود
دران نور قدم مشهودشان

در شرح بیطانی که در جسد مستبر الامان حج او طیب است
راضمان است و مارج او را در حوت المانی در المان

چنان میکسج روح و جراح
بود آن درین شخص معین
درین عن که چون انسان است
بیزبان خمیده طلاق نیاید
خوشا جسمی که پناهی از ویست
فلک صد چشم دارد بر راه
ز روی اوست روشن عالم
بحسن و خلق لطف و خلق بی قیل
در اصلابش گرم رسم قدیم
سز و کار از کمال خوبه او
ز کف بحر نوال آورده در
دو صد گشت اهل در سر دیار
ز پستش کار و رسم است از آن
نموده لعل از زرقان تیغ

بود شخص معین عاشق نام
جو معین با صبر شناس روشن
چنان مردی سلطان حسین است
دو چشم او میت زوشت نیاید
به پناهی توانا می از ویست
که چشم خود کند منر کله او
بهوی اوست گلشن خاک آدم
بود یوسف درین مصر فلک نیل
کریم ابن الکریم ابن الکریم است
کند سپهر فلک یعقوبی او
کیشده جویباری در سر کشت
شده سر سپهر از سر جویبار
خودشان باشد بر کف زنان
نهنقه تیغ خود حور شید در تیغ

چهار زا که در چون خورشید روشن بما از رخ او یکدم حسد است ناید روشنی با تیرگی راست کند قطع از پندک تخم بوسیر هند از و نبه می شن کرد بالاش شود و غلاب منغیز پرواز اگر شخ کوزنی را کند بند بر بجه بخند از بندش رهای بود ز اندیشه نایابی ناک ز مشرق تا مغرب طشتی از زر چو خلعت ظلم از انجا رخت بند پیک شعله جهانی را بسوزد که تا ست آسمان خبر و زنجین بنا رک بست ظل اللبیش باد زمین با تحت او در خاک بوسی	جوشته برق تیغ بر تو افکن دو دم یک برق را که بر بنایت بنای او فحای تیر کبایت ز عدل او بوقت خواب بیکیر ز شب کردی جو یا بد کرد کاش بچند بخت حسرتی با ز درخت پسته پر شاخ و پسته بند کند شیر زبان مشکل شای کین کا بد اندیش آن بی ناک اگر یک تن بر و چون محسود چو صبح آجا که لطف او بچند چو برق آجا که قهرش بر فزود خداوند با پران جو انجست بریز پای تحت شمشیرش فلک با خبر او در جا بلوسی
--	---

خراب آبا و عالم باد معمور بخصیص انکه جرح آمد پیش زمانش آن عجم از وی شرف جهما ز انسر بندی مست و پستی و که شهزاده که بخت منظر خروجی دید جا و احتراس درین میدان که باد اخالی از کرد زیر شمش خور یکی زین قبح باد	با و لا و کراش آدم صو ر زما ز آج سر نام بدیش تعریف عرب باد معرفت بسا و این نام پاک از لوح سستی بطغلی شد طغیان تحت انفر همی کرد آرزو لغتی با شش فلک طاپس تی با رفح کرد دلش حزن نام ایم بر قبح باد
<p>میدان که سبک از جهان و عشق بخت از کشته شده است پرده در کتاب در عالم کثرت آرمیده</p>	
دران خلوت که پستی بی نشان وجودی بود از نش و بی دور جمال مطلق از میت منظر دل را شاهدی در جمله غیب	کج نیستی عالم نمان بود ز کت و کوی های و تویی دور بنور خویش هم بر خویش ظاهر مهر اوقات او از تحت غیب

نه باینه رویش در میان	نه زلفش را کینده دست شانه
جبار طسره اش نکته تازی	مذیده جیش از سر به بخاری
گنشته با گلش مسایه نبل	بنیسه بنه ز اش پیرایه بر گل
رخس ساده ز سر خطی و خالی	مذیده هیچ چشمی زو خیالی
نوامی دلبری با خویش می خاست	فشار عاشقی با خویش می خاست
ولی ز اینجا که حکم خبر نیت	ز پرده خبره در سنگ خو نیت
نکور و تاب پستوری ندارد	پربندی در ز روزن سر برارد
نظر کن لاله را در کوساران	که چون خرم شود فصل بهاران
گندش شفته کل ز رخسار	جمال خود کند زان اشکارا
ترا چون معنی در خاطر است	که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن	دستی برون بکشتن یا پوشتن
جو سر جابرش این شصت	نخست این چنینش از رخسار است
برون زو نیمه ز ایلیم هفتیس	تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز سر آئینه بنمود رویه	بهر جا خاست از وی کوی کوی
از و یک لمبه بر ملک ملک تا	ملک کمرش خیزد چون ملک یا

شمه سبوح جان سبوح جویان	شده نزار چو دی سپیج کویان
ز خواصان این مکر ملک ملک	بر آمد غلغل سبحان فی الملک
از ان لمعه فروغی بر کل اقطا	رنگل شودی بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع از ان اش بر آورد	بهر کاشکانه صدر پروانه راست
ز نورش آفت بر خورشید یک سا	برون آوردیم دوز سر از آست
ز رویش رویی در آراست	بهر چرخون مویش خاست میست
بشیرین شکر با بکشت	دل از پر و زبر و وجان ز فرما
سر از جیب کنگان بر آورد	زین رخسار ما را ز جان بر آورد
جمال اوست هر جا جلوه کرد	ز معشوقان عالم بستد پرده
بهر پرده که پسندی بر دل است	تصا جنان مردل بر دل است
بعش اوست دل از زندگانی	بعش اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق ز بان بطوست	اگر داند و کرنی عاشق است
بالا ناطلی و نا که نکوی	که از ما عاشقی در وی نکوی
که همچون نیکویی عین پیوسته	از و سپر بر زده در تو نموده
توسی آئین او آینه آرا	توسی پوشیده و او آشکارا

چونیکو بس کرمی آینه هم است	نه شمشک کنج ابو کجی نه هم است
من و تو در میان کار نمی ارم	بجز پهلو ده سپنداری نداریم
خمش کن قصه پایانی ندارد	ز باسینے و زبان دانی ندارد
سنان بهتر که هم در عشق چشم	کبری ان کنت و کوجی هم
<p>کل سان بصیلت عشق سپین شایخ</p> <p>انگار سبب نظر کتاب آن بوست</p>	
دلی فارغ ز درد عشق دل نیت	تن بی درد دل جز آب و گل نیت
ز عالم رویت آور در غم عشق	که باشد عالم خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مباد	دلی بی عشق در عالم مباد
فلک هر گشته از غوغای عشق	جهان پر شد از غوغای عشق
اسیر عشق شو کار از دباشی	عشق در پسینه نه تاشد دباشی
می عشق دهد گرمی و پستی	و کرا فسر زکی و خود پرستی
زیاد عشق عاشق تا زکی نیت	ز ذکر او بلند او از کی نیت
اگر بسوزن نه می بن جام خوری	که او را در دو عالم نام بردی
سزاران عاقل و غیر از نه	دلی از عاشقی چکاند ترسند

زمانی اندر زیشان ز نشانی	ز در دست زمانه و اسپستان
بسام خان خوش بگر که تسند	که خلق از ذکر ایشان لب بستند
جو اهل دل از عشق افسانه گویند	حدیث قبل و پروانه گویند
بگینستی که جرد کار از نامی	ببین عشقت و دها ز خود را پای
مساب از عشق رو که خود مجاز	که از بهر حقیقتی کار سار نیت
بوج اول الف بائی آنجانی	ز قرآن در سخن خاندن کی توانی
شینه هم شد نه بدی پیش پری	که باشد در سگوشش تکی پری
بگفت از پانصد در عشق از جای	برو عاشق شو آنکه پیش آئی
کبری جام می صورت کشیدن	نیار جی بسره معنی جشدن
دلی باید که در صورت غمانی	وزین بل زود خود را بگذرانی
جو خواهی رفت در منزل نمان	بناید بر سپر پل اسپتادن
بحمد الله که تا بودم درین	براه عاشقی بودم بک سیر
جو دایه مسک من بی نامه دیده	بر تیغ عاشقی نامه بر دیده
جو ما در بر لبم پستان نهاد	ز خونخواری عشق شیر و ادست
اگر جرمی من اکنون جو شیر است	سوزان ذوق شیرم در ضمیر است

بپیری و جوانی نیست چون عشق	و در بر من دامد هم این ضیوع عشق
که جامی چون سدی در عاشقی پر	بسک روحی کن در عاشقی هر
بند و عشق بازی و ایستد	که با شد از تو در عالم نشد
بکش نشی رنگاکت نکتہ رایت	که چون از جباروی مایذ بیات
جواز عشق این صد آمد بگو شتم	با سپتبال هرون رفت تو شتم
بجان کشتم که فرمان بوی	نهادم که پسم نو بحر آوری را
برانم که حرف را تو فین بچشد	که تخم میوه تیجیق بخت
کنم از سوز عشق آن نکتہ رانی	که سوز و عقل رشت نکتہ رانی
درین فیروزه کبند افکنم زود	کنم چشم کو ایک کرید آلود
سخن را پایا بر بجای رسام	که بنواز و با سپت آسمانم
<i>بسته کن ز صیقل برین کوه رسام سبب قریب بران چسبند</i>	
سخن و میا جود یوان عشقت	سخن نو با و دبستان عشقت
خود را کار و باری چون عشقت	جمازایا دکاری چون عشقت
بعالم هر جاز نو و کسن زاد	چنین کو بدین دان کر سخن زاد

سخن از کاف و نون دم بر علم ز	علم بر صغیر پستی رقم ز
چو شد قاف علم از کاف موجود	کشاد از جمل اشرفی از وجود
جهان باشا نکه در بالا پستند	ز جوش شهای آن خواره پستند
جوزان جوشش کذب کذابی	کلی باشد ز ککار معاصی
زنده با و نفس پستش بدمان	برون آرد و نو ککارش خرامان
کندر برود و دروازه کوشش	فغان از مقدم او نوش هموشش
کند خاطر با سپتبال آسماکت	در باره اول بیرون غیور اشکت
کسی لب را تا طاخته وارو	که از دیده نم اندوه بارو
از و خندان لب ندو و مند آ	وز رو کویان شود لبهای خندان
جو این شان آلتی غم از وی	معاذ الله که در امن نسیم از وی
بدن می مثل کمری ساخت پریم	بر پزشتانی اکنون شغل کبریم
دم از اول برون راز نهانرا	بخدمت بگریم یا نم جمانرا
کهن شده دولت و شیرین بود	بشیرینی نشام خسرو نو
سر آمد نوبت لیدی و مجنون	کس دیگر سپر آمد ساز کم کون
جو طوطی طبع را سازم شکر خا	چسپن بویس و عشق زینجا

خدا از قضا چون این سخن خواند	با چسب و جواران خوانیم سخن را ند
جو باشد شاهان و حی منزل	بناسد کذب را امکان در ظل
کرد و خاطر از نراست خورند	و که خود کوی نراست مانند
سخن را ز یوری جز را پستی	جمال یکبزن ناکا پستی نیست
از آن چه نخستین بی عیبت	کران روشنی زوی در عیبت
چو صبح راستی از صدق دم زد	ز نور بر آسمان زمین علم زد
بصفت که پارای درویشی	یکم و در آن چراغ دوی فرویشی
چرا و دوزی بقدر زشت و پیمان	جواز و پیمان کرد و در زشت زیبا
ز در پازشت ز پاسی نیابد	ولی و پاسی رشتی شتابد
رخ کلر کف را کلکوتره باید	کش از کلکونه کلر کفی تراید
جو کلکونه بروی تیره حالی	نه پند و دیده زان بر تیره حالی
ز معشوقان جو یوسف کس نبود	چمالش از مهر خویبان فرود
ز خویبان سر کرانی بد اند	ز اول ریف تایش سخن خواند
بنو و از عاشقان کس حزن زینجا	بعش از جمله بود و اقرون زینجا
ز طفلی تا به پسر بی عین ز رویه	بشای اسپیری عشق ز رویه

پس از پیری و عجز نه توانی	جو بارش آرد شد عهد جوانی
بجز راه وفا و عشق نپسرد	بران نرا و در پلان بود و بران
درین نامه سخن را نم ز سر یک	بخانه که سر افشت نم ز سر یک
بهر نقدی که زیشان خرج سازم	ز حکمت تازه بکنی درج سازم
طبع و ارقم که کرنا که شکستی	بخواند زین محبت نامه حرفی
تا بد نامه سان بر روی کشت	نساید خانه و شش بر جوف کشت
بد و را دور لکر پند خطای	نیار و بر پسر من جا بسازد
بقدر وسع در اصلاح گوشت	و که اصلاح شود اند پوشت

در پستان کمال و پستی در شستار پستان فیروسی

و در پستان کمال آدم شستار

سخن سخن پوشتن

کهر پس جهان در یای معالی	ورق خوانان و حی آسمانی
جو تا رخ جهان کردند آغاز	چنین دادند از آدم سیر بان
که چون چشم جهان پیر کشت و نه	داد و داد و در جلوه دادند
صنوف اینها کجا پس پوشت	تساوی صغری در پایه چوشت

صنوف اوینا فایم و کرجای	نهاده در مقام پی روی پاپی
کروبی با بشت کوه پادشاهی	بلیج شوکت شاهی بیستی
شاه صف یصف و یک خلاقیت	بترتب خوشن و پست و لایق
جواد هم سوی آن جمع نظر کرده	ز سر جمعی تماشای کر کرده
بخشش یوسف آمد چون کجی ماه	ز رخورشید اوج غرمت و جا
چو شمع انجمن زان جمع نما	میان جمع شمع آسانه افراز
جمال نیکوان در پیش او کم	چنان کر پر تو جو ز شیدانم
روای دلبری افکنده بر دوش	فدای خاک پایش صدر او پوش
کمال پیش از اندیشه بیرون	ز حد عقل فکرت پشته بیرون
پشتش خلقت لطف آبی	بهر نقش تاج نسر پادشاهی
چشمش مطلع صبح سعادت	شب غیب از رخسار روز نشانی
همه پنهان از پیشش را پس	ز ظلمت های جهان نه محسوس
نهاد روح قدسی بی کم و کاست	عظمت بر کشیده از جبهت راست
درین محرابی جو ز شیدانم	مخند غفلت سپس و تامل
ازان جاه و جمال آدم عجب ماند	بعنوان تعجب زیر لب را ند

که یارب ان درخت انگل کست	تماشای چشم روی شوکت
برو این بر تو دولت جرات	جمال و جاه جند از کجای است
خطاب آمد که نور و یزدت	فرج بخشش دل غمیده است
ز باغستان بهجونی نهایت	ز صحای خلیل الله عزالیست
زیکوان بگذر و ایوان جاش	زین صحن باشد تحکامش
ز بر خلی که در رویش عیاش	حد انکیز خوبان جهانست
گذر روی ترا آینه داری	بخشش را بجز در کینه داری
بگفت ای ملک در احسان شکر نام	ریشش انک جالش جادوم
ازان خولی که باشت و بلبر ترا	و بخشش او را یکی دیگر از ترا
پلی نخبستان هیچ کشتاید	خط چسب همه نمشش نماید
پس آورش بسوی سینه خویش	صفا بخش از دل بی کینه خویش
ز مهر خویشش کردش خبردار	به پیشانی زورش بوسی بیروار
چو گل از دوق فرزندش شگفت	چو بل رگل دریشش عاکت

نمال خلی بوسی از بارستان درخت شادان آوردن
 و آینه و عقوبت و سیای دل در پیشش آوردن

درین نوبت که صورت پرستی	زندگی کس نوبت کوی پرستی
حقیقت را بهر دو دانی ظهورست	ز اسمی بر جهان افتاده نوریت
اگر عالم یک پستورماندی	بسا انوار کان پستورماندی
گراز کردون نکرده و نور خورکم	یکم در وقت بازار انجسم
رستان انجمن زار ز بند	ز تایتیر بهاران گل نخلند
جو آدم زخت ازین محراب است	بجایش شدت در محراب است
جو وی هم رفت که و آغاز است	درین تن پس خانه درین بعد است
جو شد مدرس درین آسانی	بنوع افتادون را پاسبان
بطوفان فنا چون غرق شد نوح	شدین در جریس انبیا مشیخ
جو جوان و عویش حد از آفاق	موافق شد بان انصاف
ازین مامون شد او راه عدم	ز دوازده که بهی کلک تک یعقوب
جو یعقوب از عقب زین کار گذر	ز حد شام بر کنعان علم زد
امامت را بکنعان محل انجمنند	فناش در فرایشان از فرزند
شمار کوی پندش از بزومیش	دران وادی شد از نور و پیش

پسر سرون ز یوسف یازده داشت	ولی یوسف میان جانش در داشت
جو یوسف بر زمین آمد ز ما در	برنج شد ماه کرد و نر ابرابر
و مید از بوستان دل نهالی	نمود از آسمان جان بلالی
ز بوستان خلیل الله کلی زنت	بقای نازک اندامی بر و جنت
بر آمد آستر از برج اسفند	ز روی او نور چشم آفاق
علم ز لاله از باغ یعقوب	از و هم مسموم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم او ای کنعان	وز زور سگ شستن صحرا کی کنعان
ز جان تابو و بهره مادرش را	ز شیر خویش پستی سگش را
جو دیدش از کنار خود دو ساله	نهاد ایام ز سرش در نواله
گرامی دری از جگر کریمی	زمانه با اشک تیسری
پدر چون دید حال کوسر خویش	صدف کردش کنار خواهر خویش
ز غم مرغ جانش برورش یافت	بکله از خوشی ان پیش یافت
عدش آن خوش مقداری آموخت	بس پیشم گرفتاری آموخت
دل غم بچرخش شد جان بند	که کسسی از او یک خطه بپوشد
بهر شب خنده چون جان در برش	بهر روز آفتاب نظرش بود

پدرم از روی روی او داشت
جز او کس در دل نکلن نمی یافت
چنان میخواست کان ماه لعل
بخواسد کت کای از مهر ورزی
ندارم طاعت دوری یوسف
خلو نگاه راز من در پیشش
ز یقوب این سخن خوانم چه شنید
ولیکن کرد با خود حیلد سنا
بگفت ز اسحاق بودش یک کینه
مگر ندی مگر و پیشش که بست
جو یوسف را خورد و در پدر کرد
مگر بپسندیدش ز پیشش
چنان بست آن مکر را بر پیشش
که گشت آن کند از میان کم
ریز جای جبت بجوی کردی

ز سر سوسیل خاطر سوی او داشت
بلکه که دیدش کسین نمی یافت
بر پیش چشم او باشد شب روز
بفرم چون درخت پدر زری
خلاصم کن ز بجزری یوسف
بخراب نمازن در پیشش
ز فرمایش بصورت سر بچید
که تا مگر در یقوب آن کهر باز
بخدمت سووه در راه خداوند
ز دست اندازی آفاق رستی
میان بندش نمانی زان مگر کرد
وزان پس میان او از او
که آگای شد قتل ازانش
گرفتی مگر کسی زان پس تو سم
پس آنکه در در کس پس روی دی

جو در آخر یوسف نوبت افتاد
در این ایام مگر پس ز اهل بود
که در روی مگر گشتی پای گیرش
و که باره بر تو بروی و بجهان
برویش چشم روشن با نوبت
بدوشد خاطر یعقوب خرم
بر پیش روی یوسف بگفت
یوسف بود مگر کاری که بود
پس یوسف بود و خوش راحت اندو
بلعی مگر کار این بدتاب
جز گویم کان چه پس لبری بود
همی بود از پیشش
نه در سیاهات روشن آفتابی
معدن پس نوری از قید جو چون
جو میکویم چه جای آفتابست

مگر از میانش حبت بگفت
بر حکم شریعت این چنین بود
گرفتی صاحب کالا پیشش
جو در اما ده بروش سوی خانه
پس از یکجدا اجل چشمش ز نوبت
ز دیدارش بستی دیده بر عم
ز فرزند آن دیگر روی بر ما
یوسف بود بازاری که بود
یوسف بود و پیشش دیده افروید
اگر خورشید باشد رهنیاید
که بیرون از حد خود سرور بود
از و کون و مکان زار و سنا
نه از روی بر فلک افتاد و سنا
سر از جلاب چون آفرید
که نشان چشمش آنجا بر است

جوان چون درین چون کرده ام	پی رو پوش کرده پوش نام
بدل بپوشد اگر مهر بر نماند	دگر در شکان جا جای آن داشت
زینجانی که رسک جور و عین بود	بغرب پرده عصمت نشین بود
ز جورش مدخس ناید تا بس	که فخر خیاش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آرد زرق	ز زرد یکان نباشد عاشقی بود
<i>در صفت و سبب رحمت که مغرب از طلوع اقبال</i>	
<i>چو آفتاب در کوه غم بگذرد در جلال کوه شد</i>	
چون گفت آن سخن آن سخن سخن	که در کفایت بودش از کهر کج
که در مغرب زمین شامی بنام	سعی زد که پیش شامی نام طبع
بهر اسباب شامی حاصل او	نمانده آرزوی در دل او
ز فو قش تاج را اقبال مند	ز پایش تخت را پایه بلند
فلک در حلیش از جوار کمر بند	ظفر باید به تیغش سخت پروند
زینجا نام زیاده ختری شد	که با او از همه عالم سری داشت
ز دختر آختری از برج شامی	فرز آن کو سری از درج داشت
بکند در پان و صف جهان	کم قطع از ماسی با خیاش

ز سر تا پا فرو و ایم جو بپوش	شوم روشن ضمیر از عین و بین
ز پوششش آنچه در کج بگویم	ز پوششش آنچه در کج بگویم
مدتش تکی ز رحمت آفرید	ز پستان لطافت کشید
ز جوی شکر یاری آب خورد	ز سر و جویاری آب برد
ز فو قش معنی نام پستیمان	از و تا مشک فرق با نجدان
فراوان موشگانی کرده شد	نهاد فرق نازک در میان
ز فرق او دو نیمه نافرادل	وز در ناله کار مشک شکل
فرو او بخت زلف سخن ساری	بکند شرح کل را سایه و پاری
دو کیوشن و هندی را پس ساز	ز شمشاد سرافرازش را پس ساز
فلک پیش حالش کرد یقین	نهاد بر پیش لوح سپهرین
ز طرف لوح سپهرش نموده	دو نون سرگون از مشک
بیز آن دو نون طرفه و وصفا	نوشته گلک صنع او تا درش
ز حد نون او تا حلقه میم	الف واری کشیده نمی زیم
فرو و بر الف صغره ما نرا	یکی و کرده آشوب جهان
شده سپهرش عیان از علل خدا	کشاده میم را عهده بدندان

درد کلها بشکفته کون کون	ز پستان ادم روشن نمونه
جو ز کمی بجان در کل پستان	برو مهر جانب از خالی نشانی
در و چای پر از آب حیانت	ز خندانش که سیم بل رنگت
بود کرد آمد رشی از آن چاه	بزرغبغبت اردانما بر دراه
که سیم چاست سیم کرد آب آنجا	قرار دل بود نایاب آنجا
بگردن او زدنش آسمان مانع	بیاض کردش صافی تراو جان
کل اندر جیب کرده پر من را	برو و روشش زده طهر من را
جانی حایسته از زمین کافور	دو پستان سر یکی چون قند بود
گفتا میدشان بنو و و کس پتلیخ	دو مار تازه بر سر پسته ز کین
عیار سیمش آن دخل بود	نه باز کوچ سیمش بر نعل بود
دل با کان عالم از دعا پر	پی تعویز آن پاکمره چون بود
رک جان ساخته تعویز بندش	پری رویان ز جان کرده بندش
دو ساعد استینش کرده سیم	ز تاراج سران و تلج و و بهیم
نماده مرعی بر هر دل ریش	گفتش راحت به محنت اندیش
زده از مهر بر دلها رفته	بدست آورده ز انکشتان

دل از مهر ناخوشکس به خیالی	فرود بر سپهر بدری هلالی
ریخ انکشت به رابره بخند	ز زور خجسته مارا کرده رنج
میانش همی بل که موی نمی	ز بار یکی برو از موی سپی
نیار پستی مکر از موی سبتن	کران موبو و سیم کیم سبتن
سگم چون تخم شسته قام کشید	بهری ناف او دایره بریده
سرسش گوی اما پی سیم	چه کوی که مکر ز راه و فاده
بدان ز می که اندر ویش برت	برون رفتی خیر این ز انکشت
زوت افشار ز زمین بر رخس شو	پا وین سیم دست افشار شو
ز زین ناف تا بالای زانو	مگویم سیم مکه گفته یا نو
نماده در حرم آن حرم کاه	حصار عصمتش از دیش راه
سخن را نم ز ساق او که جوت	بنای پس را سیمین زوت
بنا میزد بود کلد پشته نور	ولی از چشم سر بی نور بستور
صغای او نمود آینه رارو	در آواز ادب پشتمن زانو
از آن آینه هم ز انوی او شد	که فیض نور یاب از روی او شد
بوی کس که نمرا نونشید	رخ دولت در آن آینه بیند

قدم در لطف تیر از ساق کم
جان بودش که رفیقت و جان
که که بر چشم عاشق کردی رخسار
مزانم از زری زور چه گویم
بزیور خود که وصف آن پری کرد
پراز که مبر تبارک امیری داشت
در و عاشقش که بود آویزه گوش
اگر بپستیش گوهر کردن
مرصع موی بندش گرفتار بود
نیک لطفش که رفیقا را دوست
نیارم پیش ازین ز رخسار او
کسی در عشوه پند نشدنی
کسی در جملن ایوان پند
بهر روزی نومی کاکنده تو
پیکر بیستش دوباره سر نود

چو او در لطف کس ثابت قدم
قدم از پایش نه تا بخیزد نازک
شدی بر ابله ز شکش کن پای
که خواهد بود قاصر چه گویم
که زیور را جانش زیوری کرد
که در سر کین خراج کشوری داشت
سعی برد از اول جهان لطف آن
شدی کج جوهر چه و امن
مزاران عقد گوهر را بها بود
که مایه پستی بدستش برود
که شد خفحال اندر پایش اشاد
بزیاد دیدم روی و چینی
زرکش حله مصری و شانی
بنوده برش ز خلعت نو
چو مهر روز از برچی نموده

ز پای پس سران و امن کشیدی
نه او ای جز پیر تنش را
سهی سروان هوا را ریش کردی
ز سخر او ان هزارش جو زاده
نه سرگر بردش با پستی
بنوده عاشق و معشوق کس را
بشبت چون ز کس پیر اب خمی
بپسین لبتان از هر دو سال
ولی فارغ ز لب بسنج و او
بدینسان خرم و دلش بودی
کش از ایام بر کردن چه آید

بدین دولت کرد امن رسیدی
که در آغوشش دیدی تنش را
پری رویان پرستار کشیدی
بخدمت روز و شبش پستی
نیکبارش با خاری پستی
نداده ره بخاطر امن سو پس را
سحر چون بخت خندان سنگینی
بصحن خانه در رخسار لاله
بنووی غیر لبت با ریش کار
وزان غم خاطرش آزاد بودی
وزین شبهای آبتن جز آید

در بنام منام دیدن رحمت نوبت اول رخ آفتاب سبب حال
و بیفت از علی السبب نام داشت عروسی که در آن شب مشهور نام

بشخصی مشغول صبح زندگانی
نشاط از اجایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماسی آید
درین پستان سهرای پر نظار
برووه دوز و شب عوسس را
سکا ز طاق کشته حلقه دم
ز شپه مرغ شب چرخ کشید
ز کنگر دار کاخ پنجره یاری
بر پداری نمانده ویکرش تاب
تساوه از اول کبی و اول کوب
نگزده مودن از کجایک باجی
زینفان بله های شکر ناب
سرس سوده ببالن جعدیل
ز بایلین سنبش در ستم شکسته
بخوابش ششم صورت پنهان
در آینه ناکشش از در جوانی
سما یون پیکری از عالم نور

حوادث پای درو امش سید
نمانده با ز جبریم پستان
زبان پسته جرخان جرس را
دران حلقه ره فریادشان کم
زبانک صبح نای خود برید
جو حارس سید به شکل کنگاری
خواص کونخار شکر کرده در خوا
بجوم خواب پستش بسته بر جو
فراسخت غفلت ششم دکان
شده بر کپش شرم نگر و باب
تس داده بستر خرم کل
بکل تار جری شش شسته
دل ششم در از اول کس و
چو میکویم جوانی نی که جانی
بناغ خلد کرده غارت جور

برووه سر کس پین جالبش
کشیده قامی نمانده شمشاد
ز بر او بخت زلف جو پخیر
فروزان لغه نور از پخش
مستویس ابرویش حجاب کان
رخش مایه اوج روح فروس
کحل ز کپش از پسر نه ناز
دو لعلش از بزم در شکر ز
برین در شش از لعل در خشان
بجند از زبان او در بر بخت
ذوق چون سیبی از غیب مطوق
بکل حال خوش ز سنگ و انغی
ر سپین ساعد و باز تو نگر
لایح چون برویش مدینه بجا
جمالی دید از حد بشه دور

گرفته یک یک عشق و دلش
بار آدوی غلامش مهر و آزاد
خود را پسته دست پای پیر
مهر و مهر شیده از برورش
مغیر سایه بان بر جوانان کان
ز بار و کوه آن به خانه در و س
زمرگان جرب کرمانا و کانداز
دانش از حکم شکر آینه
جواز گلگون شفق برین در
مکت از پسته پر شور میرخت
ز سبب آویخته آبی معسک
گرفته آشیان ز انغی باغی
ز بی پی می میان چون موی لغی
پیک ویدارش ای و آینه ای
مدیده از پری نشینده آرز

رچس صورت لطف شمای	ایستش شد بعد دل بی بکد
گرفت از قاشق در دل خیالی	نشاند از دست پی در جان خیالی
ز رویش آشی در سیند اجرت	وزان آتش مناع جبر و جانت
وزان جعفرش ن کیسوی بلند	پرمو رسته جان کرد چونند
ز طاق ابرویش مانند شد جنت	ز خواب آلود چشمش غرق جنت
دل تک از لبش تک فکرت	ز دندانش منقعه کمر سخت
رچس من ساعدش نشت اگر	میانش ز کمر در بندگی بست
برویش دید میگویند خال گوش	نشست از روی سمند آسایش
زیبیبش آسب جان دید	بدانسان سینه آسان کی توان
بنامیزد جز زیا صورتی بود	که صورت کاست و اندر معنی بود
زینجا از زینجایی رسید	ازان صورت بمعنی رسید
ازان معنی اگر آنگاه بودی	یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار	نشد در اول زمین جبر و ار
سودر بند پذیریم مایه	بصورتها گرفتاریم مایه
ز صورت گرفته معنی رونمایه	چاکیکل سوی صورت کرایه

نیت

میتن و با نکه در کوزه نمی مست	ازان در کرون آرد نشد است
چو ساز و غوغاه در مای زلاش	نیاید با و نم دیده سناش
خیال بشیای شب و در وطن ال سندر خوردن بر در ایستادان	
سحر چون زان شب پرواز بود	خرو صبح سجگاه او از بود
عنا دل لکن لکش کشیدند	خلاف غم از کل در کشیدند
سمن از آب شبنم روی خود	بنفشه جعد غیر بوی خود
زینجا بجان در خواب نوشین	دشمن روی در حجاب ووشین
بنو و آن خواب بل بوشی بود	ز سودای شش بوشی بود
کیزان روی بر پایش نهادند	پرستاران بدش بوشه نهادند
نقاب از لاله سیراب بچشاد	خمار آلوده چشم از خواب بچشاد
کرپان مطلع خورشید و کرد	ز مطلع سپرزوه سر سو کرد
ندید از کلخ ووشین نشسته	چو غم شد فرو در خود ز مایه
بران شد کز غم آن سر و جلال	کرپان بخول بر تن زند جاک
ولی شرم از کسان گرفت و شش	پدمان بصورتی پای بستش

نمان میداشت زارش دل شک
فریغ و چون غم ببل خون
لب او با کینان در حکایت
و هاشم با رفیقان در شکرتند
ز بازش با جریبان در پستانند
نظر بصورت اغیار میداشت
عنان دل بدست خود بجا بود
ولی کرعش در کام ننگ است
برون از یار خود کامی نداند
اگر کوید سخن با یار کوید
سزایان با جانش لب آمد
شب آمد سارکار عشق زان
ازان بر پوشان شب اینک است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد
ز تاراشک لب او تار چنگ

چو کان لعل اندر دل ننگ
خی داد از درون یک شکر پیرون
دل او زان حکایت در شکرت
و شش نیشگر در صد کردند
بدل از دماغ عشق صدمت
ولی پو سپسته دل با یار میداشت
که هر جا بود با آن دل با بود
رحمت و جوی گلش مای نکت
دروشش با کین آبی نداند
و کر جوید خرد از یار جوید
که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد راز و در عشق زان
که آن یک پرده در این پرده است
براری شبت خود چون چنگ خم کرد
بدل پروازی خود ساخت سنگ

ز ناله نغمه جان کاه برداشت
خیال ای پیشش دیده بنشاند
که ای پاکیزه کوهر از جگر کانی
دلم بروی و نام خود نگفتی
نمیدانم که نامت از کد پرسم
اگر شتایی آخر چه نام است
مباد و ای سحر جوی من که مقار
خیالت دیدم و بر بود خوابم
کنون دارم من خواب مانده
چو باشد که زنی آیم بر لبش
کلی بودم ز کلزار جو آسینه
بزرگ پر سر کرم با دوی زنده
یک عموه مرا بر باد دادی
تنی نازگتر از کلبر که صد بار
مده شبت تا سحر که کارش این بود

بزر و بجم غمان و آه برداشت
سم از دیده هم از لب کوشاند
که از تو و ارم این کوهر نشانی
نشانی از مقام خود گفتی
بجا آیم مقامت از کد پرسم
و کرمایی ترا منسزل کد ام
کدنی دل دارم اندر بر بند و لدار
کش از دیده و دلی غم نام
ولی از آفت در تاب مانده
بناشی سحر آتش کرم و کوشش
تو تازه جو آب زندگانی
نه در پاسر کرم خاری خلیده
سزایم خار در بستر نهادی
چو سان خواب آیدم بر بستر خار
شکایت با خیال آیش این بود

بشبت از کز چشم خفته ترا	جو شب بگذشت دفع مرگان ترا
کلنج خشک را مایند لب	لبش تر بود از خون خوردین
ببستر جان ز سر و سیمه داده	بیالین رونق از کلک کز تر داده
سر موی ازین آیین گشتی	شبش روزش بن آیین گشتی

از چشمش بهین بر جان بیفتد تا که هر چه در چشمش بود بکار کشید
 از آن در دیده بر آید گشتی است تا که در دیده گشتی گشتی

پس در ای بنیاد کار بند	کان عشق مر جا آمد سیر
ز پروان باشد از صدف	جو سازد در درون آن تیر خانه
که مشک در عشق را توان نهتن	خوش است از بخردان آن که گشتن
که غمخیزی از صدف پرده بشوی	اگر بر مشک کرد و پرده صدوی
ببیند تخم غم پوشیده می گشت	زینجا عشق را پوشیده میداشت
همی کرد از درون نشو و نمایی	ولی سر نیز در آن مردم ز جایی
جو جای آب خون ناب میرخت	کسی از کز چشمش آب میرخت
نهانی را از او بر روفتادی	بهر قطره که از مرگان گشتی
بگردون دود آتش راه میکرد	کسی از آتش دل آبی کرد

بهر کسی از دل بر کشیدی	کمان بوی کجا بسال کشیدی
کسی از روز و شب پنجاب و پنج	کل حشرش نمودی لاله زرد
پدا پستی همه کز سیج باغی	نروید لاله خالی ز داغی
کیزان این نشانیها جویدند	خطا تشنگی بروی کشیدی
ولی روشن شد کار از جیب	منا جان این حال جیب
کلی گشتا گشتی نشد بدیدت	مانا که گشتی چشمش رسیدت
یکی افتاد این موی پشمش	که از دیو پوری آمد گردش
کلی گشتا مانا محسوس ساری	ز حشرش لب بر او مطر ازی
یکی گفت این همه آثار عشقت	دلش بی سنگ بزر بار عشقت
ولی کس را به بیداری ندیده	ز خوابش کوی بی یافت رسیده
همی لب از کان سر پر خالی	همی کردند با هم میل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد	سخن بر سیج چیز آخر نمی شد
از آنجمله فو نکر و آید داشت	که از افسوگری سر ناله داشت
براه عاشقی کار از نمود	کسی عاشق کیسے معشوق بوده
بهم وصلت و معشوق عاشق	موافق ساز یار نا موافق

بشنی آمد زمین بوسید شمش
بگفت ای خجسته پستان شکی
دلت خرم لبست پر خنده با
تو در باغ جمال آن تازه سردی
من از بحر وفا آن جو پارم
رخت ز آغاز من بودم
سرو تن شستم از مشک و گل
قاو از پرده دل کردم سا
غذی از شیر دادم کورت را
شب آید خواب در کار تو کردم
اگر زستم طراز و شش بودی
جو شد شاخ کلت سرو خرامان
بر کاریت خدمتکار بودم
بهر جارفت سرو در لایت
جو بستی خدمت ایستادم

بیا و آورده خد مهای شمش
بخاری از تو کلر و میان مهای
زلفت بخت ما فرخنده با
که کردت طوطی جانم تدروی
که پروردت زمانه بر کنایم
بیتغ مهر نامت من بریدم
کلاب شکو کردم خطابت
ز جانش شسته چمدم بصدنا
پرورد من جان پروردت را
سحر شد زب رخسار تو کردم
جو ختم ختمت در آغوش بودی
منوزت دست نمک پسته ز دمان
بخدمت کاریت در کار بودم
فادم بجز سایه در رعایت
بجو سپیدی نایت سر نهادم

کنون سم در سمان کارم که بودم
زمن را ز دولت پنهان جو دار
بگوی آفر درین کارت که گشت
چون آشتی در درجم بسینه
کل سرخت جراز دست اینسان
تو خورشیدی جو مانت گاست
یعنی دانم که ز دما می ترا راه
اگر بر آسمان باشد نوشته
بپوش و دعا خوانم جانش
وگر باشد پری در کوه و پشته
ببیسخ شش غم میباید با غم
وگر باشد ز جمن آدمی زاده
که باشد خود که پوندت بخوابد
زینجا چون بدید آن مهربانی
نمیدار ز راست کفن میسج حاره

بدان صدف بر پستانم که بودم
ز خود چکان نام زمینان جواری
که برو اینسان خرد بارت که گشت
چین با بد و دغم سدم بسینه
دم که مکت جراز دست اینسان
زوال چاپش گاست خاست
بکورشش مرا مالکیت آن ما
ز نور هفت سیان ز آتش سرشته
که آرم بر زمین از آسمانش
غرابم خوانم کارست دپشته
کنم در شیشه و پشته شام
بر روی سازم از دخی خالط شام
نمبند به جل خداوندت بخوابد
فزون پرواز می افشا نه خوانی
گرفت از کز پیده زاده پستان

که کج مقصدم بس ناپدیدت
چگونه با تو از مرغی نشاند
ز عفاست نامی پیشم
چه شیرین است عیش تلخ کای
ز دوری کز به باشد تلخ کاش
زبان بکش و آنکه پیشم دایه
ز خواب خویشتن پداری
جو دایه حرفی از طومار او خواند
بلای این حرفش هر خیالست
مرادی را ز اول تا ندانی
نیارست از دلش چون بندگی
خچین گنت کاین کار دیوانه
بروم صورت ز پاهایم
ز لجا گنت دیوی را به یار
تکی که شور و شر باشد شسته

درون کج ناپسند اکلیدت
که با عفا بودیم آشتی اند
ز مرغ من بود آن نام هم کلم
که میباید از کام خویشتنی
کند باری زبان شیرین زبانت
ز سمرانی بلندش ساخت پایه
بر پهبوشی خود شیریش داد
ز جاره ساریش حیران فرود
که ناواپسته را جین حالت
کجا در آخرش چپتن توانی
با صلاش زبان پند بجا
همیشه کار دیوان مکر و دیوانه
که تا بروی در سودا کشتایم
که بنیاید جان شکل دلارار
معاذ الله که زو را بد در شسته

خجین

بگفت این خواب اگر ناراست بودی
شمارند اهل دل این نکته را راست
و گر گشت که پستی و اشن اندیش
بجنگ کار اگر بودی بد پستم
مراد پیر کار از دست رفتت
مرافقی نشسته در دل ننگ
اگر با وی وزو یا آبی آید
چو دایه دیدش اندر عشق حکم
نمانی رفت و حالش با پدر گنت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر

بدینسان را پستان زانکی بودی
که کج با کج گزاید راست با راست
برون کن این خیالی از خاطر خوش
کی این بار کران دایه پستم
عنان اختیار از دست رفتت
که بس حکم ترست از نفس ننگ
رهنش بکانت من حکم چون زود
فرو بست از نصیحت گویش دم
پدر زان قصه مشکل را شنیدت
حوالت کرد کارش را بر تقدیر

خواب دیدن رحمت ابروی را علی ایستاد زنت و هم بگفت
عشق وی چشمی دیدن زانو و چشمش گشتی دیدن

خوش آن دل کا نذر و منور کعبت
در درش نده برقی بر فرود
نماند در وی اندوه سپلاست

ز کار حالش غافل گشت عشق
که صبر و بهوش از خم بسوزد
شود کاسی بر و کوه ملاست

چنان جانش ملامت کیش کرد	که عشقش از ملامت پیش کرد
زینجا بجز به میکاست سالی	بزل نسالی که شد بدش ملام
هلال آسایشی پشت چینه	نشسته در شوق باز خون دیده
چو دایره دیدش اندر عشق محکم	فرو بست از نصیحت کوشش
همی گشت ای ملک با من جز کردی	رساندی که شایم را بر روی
فکندی چون کاغذ زاپستقا	نشام کردی از سه ملامت
بدرست سر کسی اوی غلام	کرد جز هر کشتی جیسینی در ارم
نماوه در دلم از محسرتابی	بخیلی میکند با من بجانانی
به پیداری نکردم نشستم	نیایدیم که در خوابش مغم
نشان بخت پیدارست آنجا	که در روی منم آن ماه جاناتاب
نیکو چشم من در عشق آرام	ز بخت خویش تن خوابش مغم
بود و بختم شود از خواب پندار	نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گشت اس سخن تا پاسی از	رسیده جانش از اندوه بر لب
که ناکه زمین خیالش خواب بر تو	بنود آن خواب پل هوشی بود
منورش تن نیاموده بر بستر	در آمد از روی جانش از در

سمان صورت که اول از در بر و راه	در آمد بارخی روشن تر از ماه
نظر خون بر رخ ز پایش خفت	ز جا بر جفت و سر در پایش خفت
زمین بوسید کای هر و کل اندام	که هم صبر هم ز دل بروی هم آرام
بان صنایع که از نو آفریدت	ز مهر آیش و روز آفریدت
ترا بر خیل خم بان سپر و روی	بلفظ از آب حیوان برتری داد
قدت را کلین پستان جان خفت	ببت را مایه قوت روان خفت
ز روی لغز و ز شمع افروخت	که چون پروانه مرغ جان من خفت
ریش یکین کیوان داغ کنی	که بر من زده بهر مویست بندی
تم را ساخت چون موی زینت	و لم را تک چون میم و هانت
که بر جان من پندل غمشای	پایخ بیل شکر بار کجشای
بگو با این جمال و دستانی	کئی تو ز کدای من خاندانی
دخشان کو سر کانت کدانت	که امی شای ایوانت کدانت
بکش از زرد آدم من	ز جنس آب و خاک عالم من
کئی دعوی که پستم بر تو عاش	اگر پستی درین کمار صادق
حق مهر و وفای من نگه دار	ببلی جنی رضای من نگه دار

کن و ندان رسید سکر را
ترا زمین اگر بر سیند داغ است
مرا سم دل با هم تبت در بند
زینجا چون بید آن مهر بانی
گرفت از نوبی دیوانه را
سریست از خیال خراب بر جا
بدل اندوه او ابله تر شد
یک صد گشت سووای که بود
ز نام عقل بیرون رفت از دست
می زد بچو غمچه چپ جان جاک
کسی از مهر رویش روی می کند
پرستاران بهر سونیش تنند
اگر زان حلقه بودی جای پیر
وگر نگزفتیش آن حلقه و امان
اگر بدش کردی سخن کرده

مسازا لکاس بیده کوسرت را
نه پنداری گزان داغم فراغ است
ز داغ عشق تو بیستم نشنم
ز فعل او شنید آن کتبه رانی
فتاد آتش کبان پروانه را
چکر بر سوز جان پر تاب بر جا
بگردون و دوش از اندوه بر
ز حد بگذشت فوغای که بود
ز بند بند و قید مصیبت رست
جولاله خون دل میرخت بر خاک
کسی بر یاد زلفش می می کند
بگرد و جو با حلقه پیستند
برون چستی ز حلقه راست چون
سوی بتان شدی سر و سنان
جو کل بی پرده کردی روی بازا

پدر زان واقعه چون گشت آگاه
بند پریش بهر ارمی دویدند
بفرمودند چنان ماری از زر
بسیس ساقش آن مار کهرخ
زینجا بود کج خوبی آری
جو زین مار زید و امن سخت
مرا پای دل اندر عشق بندت
بک پستی حرج عمر فرسای
مرا خود قوت پایی نمادست
باین بند کران پاستیمت
فوزت پای سرو در کل
جو حکمت باغبان پندورین باد
بپای البری زنجیر باید
نباشد در نظر جنیان گوش
زمن چون برق رخسان بگذرد

دو اوج شد زو انایان در کا
بر از زنجیر بدست پیستند
که باشد موه و اوار زلف کوه
در آمد حلقه زن چون مار بر کج
بود هر کج زانا جا مار سی
ز دیده مهره می باید روی
سمان بندم ازین عالم بست
بدن بندم جواسازو کران پای
هیچ آمد نندی را بی نمادست
بدن تن جنادل خستیمت
رحمیش بر و کشتیمت شکل
که زنجیرش بند بر پای از آب
که در یک لحظه سوش ازین رباید
که نیم سپهر روی لاله رنگش
بر آرزو دل پر آتشم دود

اگر یاری دهد بخت بلندم
برینم زدی او جدا که خواهم
جو می گویم بخار ناز پرورد
بروی جان نشیند که بوم
پسندم کی قدر بر خاطرش با
مراد سخن خوشتر بر دل شک
ازین آفتاب نهای عاشقانه
فاو از رخ آن در سینه اش خاک
برپوشی زمانی گشت در آن
باغشون دل دیوانه خویش
کسی در که یک در جنبه می شد
سعی شد هر دم از حال محالی

بدین ز پیکر تر پایش بندم
پدرو دشمن شود روزی تمام
که که بر پشت پایشیندش کرد
بساطش و مانی در نور و دم
پسین ساق او از بند آزار
که در دلمان او خاری زدی بخت
یکی افتاد و ناکه بر نشاند
جو صید زخم ناک افتاد بر خاک
و که آمد بحال خویشش باز
ز سر آغاز کرد افغانه خویش
کسی می مرد و کاسی زنده می شد
بدینان بود عاشق تابانی

کتاب دیدن در حقیقت بودیت را علیه السلام نوب سیوم
و نام و بخت هر وی ایستن عقل و دیوشش با آینه ن

پای عشق پرافزون دینرنگ

که باشد کار تو که صلح و کجنگ

کسی سر زانه را دیوانه سنا
جو بر زلف پری رویان نمی بند
و که زمان زلف بندی بر کشا
زینجا یک شبی لی صبر ولی بوش
ز جام درد و درد آشی می کرد
کشد از بیخه موی موی بر سر
بجده پشت سپردن آنم کرد
ز کس نیست استگرا خوانی
شد از نکلین دل خود غصه کرد از
کای تاراج تو بوشش و فرارم
غم وادی و غمخواری می کردی
ندانم نام تو تا سازش درو
بگام خویش می کردم سگر خند
جو غمخواری که خوردم از غمت خون
نمی گویم که در جنبه است عسیرم

کسی دیوانه را مندر زانه سنا
بر پیکر جسوزن افتد و میند
جراغ عقل باید بر روشنهای
بنم هم از تو با محنت هم آغوش
ز سوز عشق بی آری می کرد
قفا در آتش دل خاک بر سر
زین سر زار شک کلزارم کرد
جو سو پسین کرد ساز خوش بنی
بیار خویش کرد این قطعه غم
پریشان کرده تور و در کارم
دللم بروی و دل داری می کردی
نیایم جای تو تا که درش کرد
کنون در بندم از تو چون فی قند
فادم سحر کل از برده سپرون
نه آخسرم ترا کتر کینرم

جرباشد که کینری را نوازی بماند افسوس چون آغشته خون دل باور ز بند سپو ندیم نمک پرستاران مرا پدر و دگر نو زودی آتش جان چون من چی را بان مقصود جان و دل خطا چو بمشکست مست از ساق خوا بشکل خوبرو از هر جسم گویم براری دست در دامانش اوخت کرای در محنت عفت مرسیه بیان کن چنین پاک گویدت که اندوه مرا کوتاهی ده بخشاکر بدین کارست علم است بمصر از خاصکان شاه مصرم زینجا چون ز جانان این نشانی	ز بند محنت آزاد سازی میان خلق رسوا گشته خلق پدر را آید از فرزندی نمک تنها عجم فرسود کردند سوز و کس بدینسان پکسی را بدینسان بود تا بر بود خویش بخوابش آمد آن غارت کز جواب ندانم بعد ازین دیگر چگونه پایش از فرقه چون جگر کخت قرارم از دل خواجم ز دیده ز جانان دو عالم برگزیدت ز نام و شهر خویش آگاهی ده عزیزم و مصرم مقام است عزیزی داد و عروجه مصرم تو کرسی مرده صد ساله جان یا
---	---

سپید

رسیدنش را از آن کھنجا چون شو از آن خوابی که دیدار بخت پیدا خیزان نه که در دل جوشش آورد کینگز از سر سو واد او آید پدر را فرقه دولت رساند که آمد عقل و دانش سوی من باز سپار و از بند ز زسیمم جو مدخل پیسم را در بند بگذار پدر را چون رسید این فرقه در گوش بر پیسم عاشق اول ترک خود کرد و مان بجشاد آن مار و سپهر را پرستاران پایش سر نهادند نشاندنش فرار پسندناز پری رویان ز سر جابج گشتند بهنزادان خود در مجلس شستی	بن روح و جان صبر و بدل شو اگر بخت مجنون خاست بسیار و کرباره بصل و بوشش آورد کرای با من درین اندوه و ساز و شش را از آتش محنت رسانید روان شد ز آب رفقه جوی من باز که نبود از حسرت من بعد بچشم بدست جو بندار پیسم بر دار با استقبال آن رفت از من گوش وزان بسره سوی آن سرور کرد رہاندا ز بند زران سیبم را بریز پایش تخت نر نهادند بزرین تاج کردنش از سر نهادند هم پر و اند آن شمشک گشتند جو طوطی لعل و شکر شکر گشتی
--	---

سردج حکایت باز کردی	ز سر شهری سخن آفت کردی
زدوم شام کنی نخته آنگند	شدی از ذکر مصر اندر شکر کردی
حدیث مصران کردی بر انعام	که تا بردی عسیر مصر انعام
چو این نامش گرفتی بزبان	در افتادی بسان سایه از پای
زابر دیده سیل خون فتادی	نوی مایه بر کردون رساندی
بروز و شب سیمین بود کارش	سخن از یار راندی ز دیارش
بان گفتار خوش کنی سخن گوش	دگر کنی بودی از گفتار خاموش
<p>آنکه درین دنیا و دنیا داران بجهت کار و کسب و کسب است ازان</p>	
زینجا که بن استندت حاش	جهان پر بود از نصیبت جاش
بهر جا قصه حسرت سیدی	شدی مقنون او که کسش نیدی
سران ملک را سودای بود	بهرم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهر تاری	بامید وصالش خوابستکاری
درین فرصت که از قید جزون رفت	تحت و بلبری شیار نشت
رسولان آنداز مرز و سر بوم	چو شاه ملک شام و کشور روم

فزون از دهن از ده در رسید	بدرگاه جلالش آرمیند
یکی منشور ملک مال در مشت	یکی مهر سلطانی در انکشت
که سر یک تخته کشور پست است	ز شاخی است کار بی است
بهر جا رو نهاد آن غیرت حور	بود تحت آن او و تاج بر سپهر
بهر کشور که کرد جلوه گاش	بود و بهیمت اشغاک را شش
اگر کسی بود در شام آرام	و عای او کند از صبح تا شام
دگر آرد بسوی روم آنک	خلام او شود از روم تا نزدیک
بدین دستور مر قاصد پای	بسی گفت از سر فرخنده نامی
زینجا را ازن معنی حسرت شد	ز اندیشه و سر جویند بر و زیر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی است	که عشق مصر با نغمه شست بخت
بسوی مصر با نغمه می کشد دل	ز مصر ار قاصدی بنود چه حاصل
نپسی کردی از مصر حسرت و	که در چشم غبار مصر سپند
مرا خوشتر از آن با دست صد با	که آرد نامه از زخمی ای تمار
درین اندیشه بود او کس در چن	پدر و ارشش تن خویش نباشد
بگفت ای نور چشم شاه وی دل	ز بند غم خط آزادی دل

بدار الملک کنیستی شهر باران
بدایغ ذل تمنای تو دازند
بسوی ما بامیسه بولی
بگویم داپستان سررسولت
بهر کشور که افتد در دست میل
پدری کنت و او خاموش می بود
خوشا گوش سخن کردن از جانی
ز شایان قصه نام در پی آورد
زینجا دید که مبرود یارکش
ز دیدار پدر نو مید بر خاست
بنوک دیده مبر و اریدی سنت
مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
مذاتم بر چه طالع زاده ایمن
اگر چنینی ز او در یا سخا بی
چو ره سوی من لب نشسته آورد

بر تخت شهر یاری تاج و ازان
پسینه تخم سو دای تو کار نه
رسیدست این که از هر کبک بر
پر پنم تا که می افتد ببولت
تر اساسم بزودی شاه آن خیل
بیوی استنهای کوش می بود
بامید حدیث استنهای
ولی از مصر بان دم برینا ورد
نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز غم از زان جو بزرگ پند بر خاست
ز دل خونا به می بازید می کنت
و گری زاده کس شیر نمی داد
بدن طالع کجا افتاد و ام من
که ریزد بر لب سر نشسته آبی
بجای آب جز آتش نبارد

مذاتم ای فلک با من جوداری
که مندی بسوی دست پرواز
که از من مرگ خوا می مردم اینک
و که خوا می مراد رنج و اندوه
بیزر که کاه می جنبد باشد
و لم از زخم تو صد جای تیس است
اگر من شاه و اگر عیلم ترا حسه
اگر شد خشم منم بر با و کوشو
یکم من و ز وجود من چه چیزد
نمرا ان تازه کل را با و دادی
بجا کرد و ترا خاطر پریشان
بصد افغان در غم روز تاب
سر سگت از دیدن مناک میرخت
پدر چون دید سوز و پشیمارش
رسولانرا بجله تنهای شای

چو خورشیدم غرق خون از جوداری
زوی باری چنین دورم بنیدان
ز پیدا تو جان بسپر دم اینک
نهادی بر دم صد رنج چون کوه
ببوح غنم یکجایی جند باشد
اگر رحمی کنی بر جانی شست
و کرم تلخ اگر شیرین ترا جبر
دو صد غم من ازین بر تو بکشد
وزین بود و بنود من چه چیزد
ز دل غم مرگ بر آتش نهادی
که من باشم یکی دیگر ازیشان
درونی غم و ارا از خون لباب
ز دست غصه بر بند خاک میرخت
ز سو دای عزیز مصر زار شیش
اجازت و ادلب بر غدر جوی

که دست از بهر این فرزند فرزند	زبانم با عزت مصر در بند
بود روشن بر دوش برستان	که باشد دست دست پیش و تن
زبان و سر را برین مثل نیت	که گوید دست پیش را بدست
رسولان زان تمنا در گشتند	ریشش ما در کف بار گشتند
<p>فراستادند برین کف قاصد لبی مستند بر مصر و عربان که برین کف ساری به استقبال کردند و سبب آمدن با</p>	
زینجا داشت از دل بگردن	ز نو میدی فرو دوش داغ بر داغ
بود سر و زار و در سپیدی	بجز روز سپیاه نامیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان	علاج خسته جانیش اندران بود
که دانای بر راه سر پوید	علاجش از عزیز مصر جوید
بر داری پامی جسد با او	زینجا را دهد پوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد	بدانای نزارش افزین کرد
بداد از تنها صد کوزه پیش	بر تن رای زد سوی عرش
پایشش او کای دور زمانه	ترا بپسید خاک آستانه
بهر روز از نواز شمای کردون	عزری بر عزری بود افزون

در اوج عصمت آقا هست	که در اوج جگر افکند تا هست
ز اوج ماه بر تر پاییز او	نمیده و دیده خورشید پاییز او
ز کوه در صدف صافی بدن	ز اختر در شرف پر توکل بدن
کند پوشیده رخ در نظاره	که در سپید پندش چشم ستاره
جز آینه کسی کم دیده رویش	بجز شانه کسی نه دیده مویش
بناشد غیر زلفش را میسر	که کاسی انگیزد در پای او بسیر
بصحن خانه چون کرد و زمانه	نیار و پای بوش غیر زمانه
نمیده سبب او مشاطه درشت	نموده بر پیشانی شکر گشت
جال او ز کل و امن کشیده	که پراسن بند نامی در دیده
ز زکس چشم او پوشیده زینا	که ز کس خضر حشمت و قلع خوار
نویسد در فروغ مهر یا ماه	که تا با او نکرد و سایه سحر
کند بر چشمه و جویش بنمید	که چشم عکس بر پیش بنمید
درون پرده منر نگاه کرده	ولی صد شور از و پرده این پرده
همه شایان مویز او نهند	خراب لطف ناکاهان او نهند
سرافوزان ز صدر و دم تا شام	سمای شوق او خون دل تا شام

ولی دمی در نیار و سپهر بهر کس
نگرد و خاطر او را هم بار و دم
براه مصر چشم او سپهر است
ندانم سوی مصرش این شصت
تا ناخاک او اینجا سر شده
اگر افتد بقول رای عالی
اگر بود بصد رخ خانه خوبی
عزیز مصر چون این قصه شنید
ولی چون شد مراد داشت از خاک
من آن خاکم که بر تو بهاری
اگر بر روید از تن صد ز باغم
بین لطفی که شد گردانت لطفا
کنم از فرق پا ز دیده نیلین
ولی باشاه مصر آن کان و تنگ
که کر یک ساعت از روی کورم

سوی مصر در سپهر وار و دوس
شمار و آب و خاک شام را سوم
برای مصر انگش رو و نیل است
سوا لیکتر طبعش آن طرف کیت
برایت رزق او اینجا بوشتند
فرستیشش بآن دکنش حوالی
بود خدمت کری را خانه روی
کلاه از خند بر اوج فلک سوید
سزد که بگذرد از غم سپهر افلاک
کند از لطف برین قطره باری
چو سپهره سکر لطفش چون تو غم
بود واجب که کر نجتم شود بار
شوم سویش روان بازش این
جانم در کردم خدمتی سنگ
ز تیغ سطوتش بر بخور کردم

درین خدمت مرا مخذ و در وارد
اگر گوید برای حق گذاری
مزاران از کینیران و غلامان
غلامانی ز بس سینه کوشتی
ریشیری نشان در سگر خند
بنا بپسته کله کوشه پسته
کینرانی همه در جهده جور
معین طهر با بر گلش او بند
ز سر کو سر بخور و بسته زیور
زار باب یکجا است سر که باید
فرستیم تا بصد اعزازش آردند
چو دانا قاصد این اندیشه شنیدند
که ای مصر از تو دیده صد سیزی
شاه ما را سزین و چشم سیت
غلامان و کینیرانی که وارد

کان نخوت از من دور وار و
روان سازم دو صد زر غاری
صنوبر قاتقان طوبی خزان
مصفا تر ز غلمان بهشت
ز اعلی و ز زمهر بر مو مگر بند
بر زین خانه های زین نشسته
چو جوران قصور از آب کل دور
مستویس طاقها بر رو نهادند
نشسته که جرجور در موج ز
زار کان ریاست سر که شاید
بدن خلوت ساری باز نشاندند
بجده پر نهادن خاک بوسیدند
ز نو گشت گرم در تار به سیزی
بر پیشش ز آنچه گیتی هیچ کم نیست
کبکند در شماره کر شمار و

برزش غلت فوخده بجان	بود او و سبیر از بزرگ درختان
ز و سپش بدل کوسرهای تابان	بود و افزون از یک پنا بان
مرا و وی قبول خاطریت	خوش آنکس که قبول خاطریت
چو آن میوه خورای خولت افتاد	بزودی پیش تو خواهد پستاد
<p>سند درین اوقات همرو زند</p> <p>و این است در این عاری که در کشتن</p>	
چو از مصر آمد آن مرد خرمند	که از جهان زینجا بکشد بسند
خبرهای خوش او و دانه رشک	بوی ز خوشی بر کرد از عرش
کل شمشک کنن کرد و عاز	سهای دوشش آمد پرواز
ز جوابی بند با بر کارش افتاد	خیالی آمد و آن بندگش و
بمی هر جانش طی با ملایت	بکستی در خوابی با نیالیت
خوش آنکس که خیال خواب بکشد	بسک را از چنین کرد اب بکشد
زینجا را پدر چون شادمان یافت	بتریب جواز او عنان یافت
میساخت بهر آن عروسی	مزاران بعت زوی زوی
سپسته دهان و نار پستان	عذار بکاستان بکستان

نهاد و عهد کوسر بنا کوشش	کشد و توش شکن کوشش
چو برک کل بوقت صبح آزد	زنگ همه پاک و عذر عاز
نحوه بپسته بر لاله بر سبیر	ز کوشش آویزه کرده لولو
مزار امد و غلام فرستد آنکس	بعوض جانستان و ز غم خور
کلاه لعل بر سپر کج نهاده	کره اینز کاکل مشکینش
ز اطراف کله بر تار کاکل	جان کرد زیر لاله شمشیر
ببر کرده قباهای نصب دنگ	چو چرخه نازک و چون شیک رنگ
کمرهای مرصع بست بر سوی	بوی آویخته صد دل زهر سوی
مزار امد کوشش خوش اندام	بگناه پویدند و وقت زین ام
ز کوی پیش خان شیر و بر	ز آب روی سپنزه نرم روت
اگر سایه بکندی تا زیانه	برون چستی زمینان زنا
چو وحشی کور در صحرای کجاور	جو آبی مرغ در دریا شستاد
سکن در سنگ خار اگر در سخم	کره بر بستران افکند از دم
بریده که را آستان چو پامون	ز فرمان عنان کم ز قهر پرون
مزار امدت بر صاحبش کوهان	مزار امدت بر پست که کوهان

رفق و کاه در لهران

بیتنا کوه امانی پستون نی
جوزها دقاعت کوش کم خوار
بریده صد پیمان بر تو کل
ز شوق زه روی سچان خوروا
زانواع نفایس صد شوار
دو صد مفرشن و پیا کجانی
دو صد درج از کهرتای درشن
دو صد طبله پر از مسک تازی
بهر جا ساربان منزل نشین
مرتب ساخت از بهر زینجا
مقطع خانه از صندل و عود
مرصع بسترا و چون جبر شید
برون او درون او همه پر
فرهوشتر بدوز ز نبت و پیا
زینجا اوران جمله نشاندند

ز راه باد ز غاری برون نی
جو اصحاب تحمل بار بردار
جریده خار در چون سبیل گل
بر آنک صدی صحرانوردان
خران کتوری بر سر شتر بار
چه مصری و چه رومی و چه شیخی
زیادت و در اول بخشان
زبان عنبر و عودی قاری
مرد روی زمین صحرائی نشین
یکی دکش عاری جمله آب
موصول و حمای وی ز راندود
زرافشان قبادش جوی کجی نشین
ز مسادر زرو آویزه در
بزرگ و پذیر نقش و پیا
بصد نازش بسوی مصر راندند

بر پشت با و پامیان آن غاری
نهران پسر و شمشاد و سنور
روان کشتند کوی بوهار
بهر منزل که شد جای آن صنم را
علمان مست جولان تک تاوز
مکنده کنیز از زلف امانی
کیشده مر غلام از غم پیا
زیک سو بوسه و عشق سار
نهران عاشق و معشوق در کا
بدین دستور منزل می بریدند
زینجا با دلی از بخت خوشنود
شب غم را سحر خواهد دیدن
ازان خافل که آن شب بر سار
بروز روشن و بشنهای تاریک
فرستادند از آنجا قاصدش

روان شد چون گل از با و بهار
سمن لوی و سپین روی و سنبر
ریخ آورد از دیاری در دیار
بخاست داد و پستان ام را
کیزان جسون کر از سوخ ناز
سکار خویشش که در مر غلامی
کشاده رخنه در جان افسیر
ز دیگر سو نیاز و عشق سار
بهر جا صد متاع و صد نسیب
بسوی مصر و محل می کشیدند
که راه مصر طی خواهد شد
غم جسم آن بهر خواهد رسیدن
ازان تاج جندس پسر کدر است
سعی راندند تا شد مصر نزدیک
که را بدیش از ایشان چل و پیش

بسوی مصر جوید پیشتر راه	عزیز مصعب را که روانه آگاه
که آمد پس اینک و لسی پست	که استقبال خدای کرد بر خیز
<p>نسخه ای که در این کتاب است</p> <p>نسخه ای که در این کتاب است</p>	
عزیز مصر چون آن شه نشیند	جهان را بر مرد خویش تن دید
منادی کرد تا از کسور مصر	برون آیند یکیش شکر مصر
ز آن پس باب تجل هر چه دلورند	مرد معرض عرض اندر آید
برون آمد سپاسی آبی ترق	شده در زیور و زور و گهر خرق
غلامان و کینان صد نفران	مرد کجگر کان و عیداران
غلامانی بطوق و تاج زرین	جو پسته نخل از خانه زرین
کینانی همه مرتبت کرد	به بوج در پس ز بخت پرده
سکر لب مطربان نخته پروانه	برسم تنبت خویش کرد آواز
معنی جنگ عسرت ساز کرد	نواخی که آغاز کرد
باشن داده گوش عود را آه	طرب را ساخته از تارش آه
نواهی آن نوید وصل داده	جان از وی امید وصل داده

رباب آرماد غم جانز انبان	بر آرد روه کما بخیر نغمه اندر
در افکنده و ف این آوازها	که زور و بیت ره کوبان بود پست
بدین آیین رخ اندر نه نهاد	بره و اولت عایشان دادند
جو چون یکدوم منسزل بریدند	بان خورشید در دیوان رسیدند
زینتی یافتند از تیرگی دور	زود در وی مزاران قهر بود
تو کوی از جرح بی کناره	بپایان زانو بارید پستاه
کشیده در میان بار کاسی	ز خبان صفت زود که کوس پستی
عزیز مصر چون آن بار کرد دید	چو صبح از پر تو خورشید خندید
زود آمد ز خوش خیز پروانه	بسوی بار که شد خویش روانه
میعان حرم پیش رویدند	با جمال زمین پوشش رسیدند
یکایک را سلام و مرجا گفت	جو کل در رویشان از حد بگفت
تخص کرد از ایشان حال آن	ز آسب هوا و محبت راه
برسم پیش کش چتری که بودش	که پیش چشم خویشتری نمودش
چار شیرین و شاقان سگر خند	چار ز زرین کلابان مگر بند
چار از اسبان دین در زر گرفته	ز دم تا گوش در که سر گرفته

جواز نموده و با بر شیبند	چو از نادکسره های شیرین
ریشکریای صبری عک بر شک	ز سر بهای کوشین رنگ در زنگ
بدین نامه وی صحرای اچار است	مظفونا نمود و عذرها خواست
بغزو اعزم ره را ناهز و کرد	وزان بسره نمبر نگاه خود کرد
<p>بدین جهت از سر راه کجا بگذرد و فریاد در دستش که این یک است من در این است و دیدم و بسیار گشتن</p>	
کهن جسیخ شبعده تبار است	پای زار مردم جسیله ساز است
بامیدی نهد بر پندلی بند	بزو اگر بنویسدش بپوند
نماید میوه کایمش از دور	کنده خاطر بنا کایمش بر بخور
عزیز صبر چون انهد سایه	دران چند زینجا بود و دایه
عنان بر بودش از کف بودار	بدرایر کت کای دیر نه عجار
علاجی کن که یک دیدار پنجم	کزین پس صبر او شود از نم
بنامه شوق ال هرگز از ان نشن	که عساید شود یار و فایشش
چو کبر و آب بر لب تشنه جان	بسوزد که تر سازد و دانی

ریخا را جو دایه مضطرب دید	بدر پیشش بگردید خیره کرد دید
سکافی زه بعد افون و نیزنگ	دران نیمه جو چشم حمله سنگ
زینجا کرد از ان جینه نکای	بر آورد و از اول غم دیده آسی
که و آویلا عجب کاریم اشاد	بسر ناهبره و یواریم افت و
نه آنت این که من در خوابم	بجست جویش ان محبت میدم
نه آنت این که عقل و موش مرند	عنان دل پهوشیم بسرند
نه آنت این که گت از جوشم	ز پهوشی پهوشش آورد بازم
درینجا بخت ستم سختی آورد	طلوع اخترم بد بختی آورد
نشاندم نخل خنصر ما خا برداد	فشاندم تخم محمد ز زار برداد
برای کنج بروم زنج بسیار	فقاد اخترم ابا از و با کار
شدم بروی کل چیدن بگلشن	پسنان خار زد چنگم بدین
منم آن تشنه در یک پاهان	برای آب مسوی شتابان
زبان از تشنگی لب فقاد	لباز تجاله موج خون کشاد
نماید ناکهان از دور آبم	فغان خیزان بسوی و شتابم
بجای آب یایم در مغاکی	ز تاب خور در خشان تهر ناک

منم آن را جسد کم کرده گویه
شده پاشاخ شاخ اندم کم
که ناکه چشم خون آغوش من
کشیم کام سوی او دلیری
منم آن بگری کشتی شکسته
ر باید سر زمان از جای موبجم
که ناکه زو رقی آید پیدار
جز نزدیک من آید بی مریکی
جو من در جلد عالم پیدل نیست
نه دل اکنون بدست من دلیر
خدا را ای فلک برین بختی
اگر نمی بگفت دامان یارم
بر سوا می مدر پر انم را
بمقصود دل خود پسته عهد
سوز از غم من پیدست و پادار

ز بی زاوی بریز کوه اندوه
شپای سیرنی رای در کم
خیالی بند از کم کشته من
بود از بخت بد درنده تیری
بر من بر سپر لوحی شسته
بر ده که تا حیض و که بر او جم
شوم خرم کرد آسان شود کا
بود بهر بلاک من نهنگی
میان پیدلان چا صلی نیست
از انم شک بر دل دست بر
بروی من در می ز مهر کشای
که رفتار کس دیگر مدارم
بدست کس میا لا دامنم را
که دارم پاکس کج خود بصد
مد بر کج من دست اره تا را

از نسیان تا بدیری زاری و است
سعی مالید روی از درو بر خاک
در آمد مرغ بختایش پرواز
گر ای چاره روی از خاک برار
عز ز مصر مقصود دولت نیت
از و خواهی جمال دست دیدن
بما و از صحبت دی هیچ نیست
یکدش را بود دانه از موم
جز حاجت گوهرت را داشتن باس
بواز خار ترشش او ند سوزن
جو باشد آستین از دست خالی
زینجا چون ز غیب این مرده شود
زبان از ناله و لب از همان
ز خون خورون دم غم نمی زد
بره می بود چشم اشکارش

ز نوک سر مرده خونباری و است
سعی مالید از جان و دل خاک
سر و شش غیب و او شش که او
گزن مشکل ترا آستان شود
ولی مقصود و اولی حاصلت
وز و خواهی بمقصودت رسیدن
گرومانند سلامت قهل نیست
بود کار کلید موم معلوم
ز نرم آسن نباید کار انگاس
جو سان کرد و بخار را نچه افکن
نیاید از آستن نجر سگالی
بسکرانه سر خود بر زمین سود
جو غم خورون خون را میسان
ز غم می سوخت اما دم نمی زد
که کی این عهده بخشاید ز کارش

دماغ و بعضی امور در صورتی که در این صفتهاست

سحر کایان که در سینه ملک	زر زین کوی که پس حلت شب
کواکب نیز محفل برنگتند	بهرای شب محفل بر بستند
شد از خشتانی آن زرقان کوس	بر ملک بر طوطی دم طاووس
عزیز آمد بنفشه شمع یاری	نشاند از خیمه راه عاری
پس راه را پس روشن چشم راست	بایستی که می بایست آراست
ز جگر زلف برف یک بختان	به پادشاه سایه و زر زین درختان
موضع زن به پای مهر جستی	شد به بند برای نیک جستی
درخت سایه پسند روانه	نشسته نیک بخت اندر میان
طرب سازان نواها ساز کردند	شتر بانان حدی آغاز کردند
شد از بانک حدی غفلت من	فلکهار را طبق بر دست را صحن
ز بس رفتار کراست شتر بود	در دوست از هلال بدر پر بود
کسی کند بهر سوی از تک پوی	هلال از زخم ناخن بدر راری
کسی طالع شده فرخنده بدری	هلال از روشی تا جیسر قدری

زمین کرده ریش از سم خویش	کف پای شتر مرم بران ریش
پیست آسمان آن نشین	صیقل باد پایان از غنوم زین
پی آسودگان بود ج نماز	نفسیر باد پایان پرده پرده
کیزان زین حنرم و خوش	که رست از دیو بجان آن خوش
عزرو اهل او هم شادمانه	که شد زینسان تی بانوی خانه
زین خاتمه عسر اندر عاری	رسانده بر فلک فریاد و زاری
کرای کردون مرارینان چاری	چنین فی صبر و بی پایان چاری
ندانم در حق تو من چه کردم	که افکندی چنین در سنج و در دم
سخت از من بخوابی دل بودی	به پداری هزارم غم فرودی
که از دیوانگی بندهم نهادی	که از فرزانگی بستدم کشایدی
جوشد از تو سخت خودم	خطا کردم که از تو جاره بستم
چو دانستم که وقت جاره سار	ز خوان دمان مرا آواره سار
مرا بس بود و ان بی نصیبی	فزون کردی بران درد چینی
معاذ الله چه باشد جان کدایت	چه باشد جان کدازی جاره بی
من دیگر در ره دامن سریم	میکن پسنگ بر جامم بهم

دو بی عده کزن بس کام مابی
بدین عده بغایت شادام
زینجا با فلک من کنت کو دست
بر آمد بانگ زه و امان تجمل
نزاران تن سواره با پایوه
عز مصر را در حق گذاری
بطبتمای زراز زرو درم پر
کهریزان برو صاحب سازان
زین کهنه زرو کو مرفشان شد
غی آمد زکو نر ز مردم
چو کشتی سم آبی آتش افکن
سه صفحا کشیده میل میل
بیزیل اندر شد آن درهای شیشه
شد از بدل درم ریزان بیای
بدین آرایش شادامی نرسند

وزان آرام جان آرام مابی
ولی که بخت من باشد چه افغم
کآن بروا دست را آمد فرود است
که اینک شهر مصر و ساحل نیل
خروشان بر لب نیل ایستاد
بگفت بهر سارآن عماری
بطبتمای و کراز کو سرو در
جو بر طرف جمن بر غنچه باران
عماری در زرو کو مرفشان شد
دران ره مرکب از ابرو منم
ز لعل و نعل بودی سنگ آسن
تارافشان گدشته از بل
چو پر کو مرفصاف هر کوشش
هنکش نیز چون مای درم وار
بدولت سوی دو تاج نرسند

سزای بلکه در دینی بهشتی
دران دولت سر تخت نبی نهاد
در و برده بکار استا و زر کار
بیای تخت ز محمدش رساند
ولی جایش زو غوغا دل برستم
مرصع تاج بر فرقتش نهادند
ولیکن بود از آن تاج کران سنگ
فشاندهش تا بیک کو مرفانووه
زکو مرفا که بر روی حور از آن سنگ
که کیش دل ز حوران بی تخت
دران میدان که باشد سراج
چو چشم سنگ نو میدی بود پر

روشنش با خشتی هر خشتی
بزپهای ز سر تختی نریا بود
پی کو مرفشانی ز زنجر و وار
کهر وار شین تخت ز زرشانند
ازان زرو بود در آس نشسته
میان تخت و تابش جلوه دادند
بیزر کوه از بار اول سنگ
ولی بود آن بر و بازاران اندوه
بختش در نیاید بسز در سنگ
زیک نخی است که مایل تخت
که صد سپهر بود و انجا تا راج
جکا باشد در و کجایی در

مکه که در این دنیا و آخرت در سعادت و شادمانی است
و توفیق و آسایش و برائی درت الیاس و الیاس

جدول با دبیر آرم کیرد

ز وصل دیگری کی کام میرد

کجا پروانه پردسوی خورده	چو باشد سوی سمشش روی
نه چو پسته ریجان من کل	نخواهد خاطرش ز بخت کل
ز مهر آتش دریند فرافند	تا شایهش کی در خور افند
چو خواهد تشنه جانی شربت آب	نیتد سوزد مندس شکر ناب
زینجا چون دران فرخنده بشد	بمهر سپاسخت بود حاصل
علا می بود پیش رو عجزش	بنود از مال زر کم هیچ پیش
پرستاران کل بوی کل اندام	پرستایش را بی صبر و آرام
کیزان دلا شوب و لاریانی	پی خدمت کرنی شسته ز پای
علا مان تصب پوش مکر بند	ز سر تا پای شیرین چون تیغند
سید فامانی از غیر سرشته	ز شویوت پاک نامن چون فرشته
مستان حمیم پاک بازی	امیان حرم در کار سازی
ز خاتمان مصری سمشان	بر عیای و خوبی نازینان
سه هم قامت و سمر او با او	ز ذوق سمنشینی شاد با او
زینجا با همه در صفت با او	که یکسان باشد آنچه یار و غیا
بساط حسری می کند بوی	درون پر خون و لب پر خنده بوی

بطاهر با همه گفت و شنود است	ولی دل جایی بگرد کرد است
بش با حسن در گفتار بودی	ولی جان پوشش باید بودی
از ان بار کران در شادی غم	بنو دشمن با کسی بودند محکم
بصورت بود با مردم نشسته	بمعنی از همه خاطر کهنه
ز وقت صبح تا شب کارش بود	میان دوستان کردارش بود
چو شب بر چه پیش برده سستی	چو در پرده باش تنها شستی
خیال دوست را در خلوت راز	نشاندی تا بصر بر سپند ناز
بز انوی ادب بشیستش پیش	بمرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله جنگ محنت ساز کردی	سر و پخودی آغاز کردی
بدو گیتی که ای مقصود جانم	بمصر از خویشتن دادی شایم
عزیز صرگشی خویشتن نامم	عزیزی روزیت با او سمر نامم
بفرقم تاج عزت از عزیزیت	بر روی آثار دولت از کینریت
بمصر مر و زنجور و عنبر بجم	ز اقبال وصال تن صیب بجم
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ	جراغ محنت از وزم بدین داغ
پا و رونق باغ و لطم با شش	بوصلت مر ستم داغ و لطم با شش

بنومیدی کشید از عشق کارم
بدان امیدم کنگون زنده ماند
بنوری که جمالت بر دلم تافت
ز شوق که بر خوبرو تبارت چشم
خوش آن وقتی که از راسی براسی
جو دید از پشم نیت کردم
کم نهر شسته پند از خود کم
مرا دیگر بجای خود نپسندی
نم کیو نینال تا و من را
توسی از نمرود و عیال از تویم
سحر کردی بدن کتا رشت با
جو باد صبح کردی تن آغاز
چه گمش کنی ای باد خرسین
تا ش کاه سر و سوس آنی
بشاخ از برک جنان جلاجل

سروش غیب که امیدوارم
ز و امن کرد تو میدی فشانده
یقین دانم که آخر خواست ماست
بنویشش جهت جبار چشم
بهر دیده چون ماسی درای
بساط پستی خود در نوردم
شوم از چو دی در کار خود کم
جو جان آیی بجای من نشینی
ترا یا بجم جو جویم خویشتن را
ترا چون یا قدم از خود چه جویم
بنستی زین سخن تا روز لب را
بر آیین در کردی سخن سپاس
شمسیم مشک جیب سپهر
ز پسنبل عهد تر روی کل سای
شود در قصان درخت و پای گل

بعشوقان و بی پنجم عاشق
ز دلداران نوازش نام آری
کن از من در جهان غم دیده نیست
دلم بیمار شد و دلدارم کنی
بعالم هیچ منکر لکن نباشد
زور و خود بود ز این درای
بخشای بر جو من بی راه و روی
در او در ملک شهر یاران
بهر شهری خبر بر پس از من
کذا را بکن بهر باغ و بهاری
بود بر طرف جو من تک پوی
بهر ای حسنتن ناز گرم کام
تا شاکن ز زوی او شمالی
جو کبر و رای رفتن زین دیار
اگر پیش آیدت بگب خرمان

بهین جنبش و سی آرام عاشق
کنی غم دیده کار با بکلیت ری
زوان عجز ماتم دیده نیست
غم بسیمار شد عجز آری کن
کت اینجا کاه و پیکه ز نباشد
جو در بندند از روزن درای
بکن از جانب من حبت و جو می
برابر تخت کاه تا ران
بهر تنخی نشان جواز من
قدم نه بر لب هر چه بیماری
بشکم آید تر آن سپه و دلجوی
بصورت خانه کیر چن آرام
بدام آور بیوی او غمزدالی
بهر کوه و دری کافه کدارت
بیاد و زین و پستش بدانان

وگر پستی بر امی کاروانی	دره سالار کشته دستانی
بجشم من برین آن دستار	بدین کشور رسان آن کاروان
بودگان پستان از جن بر پیغم	کلی از کلین امید جسمینم
ز دوت صبح تا خورشید تابان	بجولانگاه روز آمد شتابان
ولی پرورد و چشمی نشان داشت	بیاد صدمه من داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس روز	زینجا بجز خورشید مجلس افروز
پرستاران بر پیش صف کشیدند	رفیقان با جانش آر میدند
بان صافی دلان پاک سیند	بجا آورد سپهر راه دیند
بهر روز و شبی این بود حالتش	بدین آیین گذشته باه پالش
چو در خانه دل و سنگ گشتی	بعزم گشت تیر امین گشتی
کهی داغ سپینه راه و ناله	بدشت از اختری خیمه جو لاله
از آن کلنج بر لاله گزشتی	ز داغ دل سمنها بار گزشتی
کهی خون سیل بر وادی تخیل	شدی با دیده گریان سوی نل
نهادی در میان پا و عزم خوش	ز روی برزن لق ماتم خویش
بسر می برد از نینان روزگاری	بره میداشت چشم اشطاری

سر برایش

که یارش از کد امین بره براید	چو خورشید طلوع شود چون بر آمد
پس جامی که صحت بر کاریم	ز کفغان ما و کفغان ز پنا ریم
زینجا بادل امیدوار سیت	نظر بر شاه راه اشطار است
ز حد بگذشت در دوا اشطارش	دو اوجی کینم از وصل یارش
<p>کجا خیمه زد از آن کجا گزشت</p> <p>زینجا بجز خورشید مجلس افروز</p>	
دو پر خنده را پست و کهن ز را	درین نامه چنین داو سخن داو
که چون یوسف بخوبی سر بر او است	دل بصیوب را مشغوف بود ست
بسان مردوشن دید پیشبت	ز فرزدان دیگر دیده بر بست
کرفتی با وی آنسان لطفد پیش	که بروی ز شگشان سر دهم سی
درستی بود در صحن اسریش	بسنی خوشی بهجت فرایش
چو سلطان صوامع سپهر پویش	ز جنبش تیسره وجدی جزویش
ستاده در مقام اسپهتات	مکنده بر زمین ظل کرامت
پس تپسج سر بر کش زبانی	بنامیزد عجب تپسج جوانی
کدشته شاخ ازین فیه دره	ملایک گشته کجشکان شش

بهر فرزندش او چندان داند
نماندم تازه شای بر رویه
چو در راه بلاغت پانهادی
بجز یوسف که از ناید بخش
نهال باغ جان بود او شای
بشی پنهان ز اخوان با کنت
و خاکن تا کفیل کار و شستم
که از عهد جوانی تا پسر
در پدر جلوه گاه جنگ بازی
پدر روی تضرع با جگر
سپید از سدره ملک سرد
نه زخم تیشنه ایام دیده
قوی قوت کران قیمت سبک
پام آورد و کین فضل الهی است
چو شد یوسف از آن محمد قوی

از آن چشم درخت سدره ماند
که با قدش بر پر کشید
بهر پشیمان عصای نبر بازی
عصای لایق نیامد زان درخش
که با او شای خوبی هم سر آید
که ای بزوی سعیت با طهر خست
بر ویامد عصای از به شتم
کند سر جا که اتم دست گیری
هر بر سر برادر پسر وازی
برای خاطر یوسف دعا کرد
عصای پی سپرد دست از زبرد
نه زنجاره دوران کشیده
نیالوده به سنگ روغن کف
ستون بارگاه پادشاهی است
ز حضرت حامد از ایشکت

پیرین

برایشان آن عصا از دست
بخود پشیمان سر کای خیالی
ز اول طبع را زان زندگی زاده

کران ترا آمد از صد خوب و پستی
نشاندند از حمد و دل نهالی
ولی آنست بر شرمندگی و اد

خوابت درین لایف که آفتاب تا روزی زده
بپشتار و بپشتار می رود که شمشیر لاله
آن را ز یاد ز یادت شدن سید برایشان

خوش آن که ز بند صورت باز آید
دلش پدیدار و چشمش در سکر خواب
پوشیده ز ناپاینده دیده
بشی یوسف به ششم یعقوب
بجواب خوش نهاد سپهر لاین
دشمن خندان لعل سگر خند
چو یوسف که پس سران بجا
بدو کت ای سگر تر منده تو
بجنا خواب دیدم مهر و را

ز سحر چشم بندان چشم بستند
نمید که سخن پندار و در خواب
ولی پوشیده از آینه دیده
که پیش او جو چشمش بود محبوب
بخدمه لعل شیش گوی شیرین
بدل یعقوب راستوری در کند
جو بخت خویش شرم از جوان بجا
جو موجب ایش سگر خنده تو
در خشنده که کلب یابنده را

که یکسر او تعظیم بدادند
پدر کما که لبس کن زین سخن بس
بماد این خواب را اخوان بدانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند
نیازند از حسد این خواب را تاب
پدر کرد این وصیت یک تصدیق
پس کن گفت یوسف آن پیش
شینه پستی که سرگزده بود گشت
حکیمی گفت آن دو جز دولت است
بسا سرگزده لب افتد نیز بر
چه خوش گفت آن مگو کوی کو کار
جو وحشی مرغ از بند قفس است
جوانان قصه یوسف شنیدند
که یارب چیست در خاطر پدر
نمی دایم که طفلی چه آید

بسخه پیش رویم سر نهادند
مگوی این خواب را ز نهار باک
به پدری صد آزارت رسانند
درین غصه کیت فارغ گذارند
که بس روشن بود تعمیر این خواب
بیادوی یکسلد ز بخیر تدبیر
نهاد آرزو باخوان در میان
باندک وقت در دهن زبان گشت
کران سر بگذراندن ادبیت
درون صد دلاور را کند خون
که سپهر خواهی سلامت
در کوشان بدستان پای است
ز غصه پهرین بر خود دیدند
گشت ناسد ز نفع خود ضرر را
که طفلی جز طفلی را نشاید

بهر کینه بر با فد در ویغ
خورد آن پسر پس ز و فریب
گند قطع مگو پیوندی ما
پدر کردت از نیسان سر بلند
موس دارد که ما از تیرگی کاک
نه شما ماکه ما در با پدر هم
پدر را ما سواد ایم نمی او
اگر روزت در صحرای نیم
بر اعدا قوت بازویش از مات
بجز خلیت کری از وی جویدت
پا تا کار خود را چاره پانیم
جو با ما بر سپهر غوار کی نیست
باید چاره سازی را که تربت
جو خاری برود از شورستی
بقصد چاره سازی عهد بستند

و پدر آن کو ضرر خود را فروغ
شود از صحبت او تا شکیب
برد مهر پدر فرزند می ما
نیفند این قدر خست پندش
بسخه پیش او اقیم بر خاک
نیاید جا به جوی این همدم
پدر را ما سر پیدایم نمی او
و کرب خاندان را پاسبانیم
بر اجاب آب رویش از مات
گش ایسان بر سر ما بر کردت
بهر آتش تو آن آواره ساریم
دوای او بجز آوار کی نیست
ز رفقه اختیار چاره از دست
بباید کند ناکشته درستی
بغرض مشورت یکی نشند

سند دینی کردن برادران یکدیگر که جویله پیرانند
 که در سلف را علیه السلام از پیشین روزگارند

جو آید مشکلی پیش نرسد	کران مشکل رفت در کار او بند
کند عقل دگر با عقل او یار	که تا در سلسل آن کرده مدد کار
ز یک شمشیر کیم و نور خانه	فروز و شمع دیگر را ز با نه
ولی است این سخن در ایشان	بصدر راستی بالانشینان
نه در کج رو حریفان کج اندیش	که کرده اند و کوچ رو کج روی شمش
جو مجلس ساختند خوان یوسف	برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت از حضرت خون نماند	بخون ریش ما بد جلد انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یا فی دست	که از دشمن بخون ریزی توان
جو کرده کشته نهان ماندان را ز	ز کشته بر نیاید سرگز آواز
یکی گفت این بنی دینی است لای	که اندیشم قتل بی گناهی
اگر اسب جبارانیم حشر	نه تا کشتن مسلمانیم حشر
عرض دین بقعه سرون بر دست	نه کشتن بارون یا هر دست
مان بر کاغذش از پدر دور	بهیال ادبی محروم و بهور

پایانی در جسد نام و دوتی	بجز زو باه و کرک از یک بدنی
نباشد آب او جز اشک نومیید	نباشد نان او جز خورشی
نه روی سایه جز زشت تار	نه روی بستی جز زشت خار
جو یکجند اندر و آرام گیرد	بهرک خویشتن بی سنگ میزد
گشته تیغ مار کین نجوشش	ریمم از تیغ نبرک قوشش
و کر یک گفت قتل و کسرت این	چه جای قتل آن هم بدتر است این
بیکدم ز سر خنجر جان سپردن	بهست از کسپنه یا نشسته بودن
نواب است کا ندر و در و زو	طلب داریم جایی مکت تاریک
ز صدر عزت و جاه انگیختش	بصد خاری دران چاه انگیختش
بود کا بنامش بن کاروانی	بر آساید دران منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد	بجای آب از چاشش برارد
بفرقندیش کیرد یا غلامی	کند در برون وی تیر کامی
شود سپو نذا و ز انجا بریده	بوی از ما که ندی نارسیده
جو کفت او قصه چاه پر آبیب	شد ندانان سپر بر سر آبیب
ز غور چاه و مکر خود نه آگاه	سبلی در میان فرشتند در چاه



گرفته با پدر در دل ناسیبه	بران ز فیر کردند ناسیبه
وزان بس بود بکار خود نهادند	بغزو او عده آن کار و او نهادند
<i>رفیق برادران پیشین در غم و غمگین</i>	
<i>دگر بخت همواره در غمگین</i>	
چو آمدند آن که از خود در پیشگاه	کلیخ چو دیدی بشکافانند
ز هیبت طبع یکدنش پاکند	براه در دو کوی عشق خاکند
نه زیشان در دل مرد غمباری	نه از مردم برایشان حج باری
بناسازی عالم ساز کارند	بهر باری که آید بر دبارند
چو شب حسرتی کین دستیزند	سحر زانسان که شب حسرتیزند
حسد و زان یوسف با ندادند	بفکر دینه خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینینه کینه اندیش	چو که کان نمان در صورت مست
بیدار پدر احوال بستند	بر انوی دین پیش نشسته
در رزق و تعلق باز کردند	ز هر جای سخن آغاز کردند
پایان کردند مرنو و کفن را	رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه طالت خواست ما را	موی رفتن صورت ما را

اگر باشد اجازت قصد و ابریم	که فرود از زور در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نورد و دیده	ز خرد سالی بصره اکر رسیده
چو باشد گش ما همراه سازی	بهر آهیش ما را بر سر بازی
کلیخ خانه مازده روز تابت	فار سپند خدای تعویب
کسی با او ره صحرا نوز ویم	کسی بر پشت کوه و پشته کردیم
کسی از کوه سپندان شیر نوشتم	کسی شیرین اخندان شیر نوشتم
ز روش سبز بازی کا سنایم	بهر لاله بیازی راه سنایم
ر با ییم از سپر لاله کلاش	کینم از فرق یوسف جلوه کلاش
زود بالا بسان بگت دامان	میان سبز سارنیش خندان
پس کله آسوجسرای نیم	ز یک سو کرک را ز سره در نیم
بو و طبعش ما بنیاشا کرد	ز اندوه وطن آزاد کرد
ز حد که جز را بر عجز به سازی	نخند طبع کوه و کوه جز بیازی
چو یعقوب بان سخن بشیند از آن	کرپان رضا چو جدا ریش آن
بگنجا برون وی کی پسندم	کران کرد و درون اندوه مندم
از آن ترسم که ز غافل نشیند	ز عنفت صورت حالش نه بیند



در حق دیرینه دشت محبت بکنیز	کهن گرگی برودندان کند نیز
بدان نازک بدن دندان ریش	تس را بلکه جانم را در اند
چو آن افسوگران این را کشیدند	فنون دیگر از زود در میدان
که آخر ما ز رانان مست را بیم	که مرده تن بگرگی بس نایم
زگرگ که شیر مردم خوار باشد	بجنگ با جور و به خوار باشد
چو زیشان کرد یعقوب این سخن	ز غدر این سخن کردید خاموش
بهر ابرون یوسف رضا داد	بلا را در دیار خود صلا داد
<i>بردن بر آن زمان به سینه ایچ سلام در راه پادشاهیت خود چاه صلاست کنده در بیانی مسیح که ایسی در چاه افکندن</i>	
فغان زن حنج دو لابی که سر ز	بجاسی افکند نامی دل افروز
عزالی در ریاض جان جرنده	نمد در چرخه کرک درنده
چو یوسف را بان کرکان سپردند	فلک کشا که کرکان بره بودند
بجشان پدر تاجی نمودند	ز یک دیگر بپهرش می بودند
کسی آن بر سر دوشش گرفتند	که این تنگ اندر آغوشش گرفتند
چو پادشاه امن صحرا نهادند	بر دوست جفاکاری نهادند

ز دوش مرحت بارش بکنند	میان خار و خارش بکنند
بر سینه پا قدم بر خار میسزد	بکل از خار و خس مسکارسزد
کنند کفشش به بر خار می کرد	گفت سیس ز خار به پاره می کرد
گفت پای می بر دوش ز کل بکنند	ز خون در خار و خار اکت بکنند
چو ماندی بر لبان در بخت بجز	طبا بجز کردیش و خار به بجز
به تیغ قطع باو آن دست کوتا	که سر بجز ز بند با بجز ما
چو رفتی مش کردی زخم سیلی	قتایش چون رخ بدخواهی
بسته از قضا و لیست و پستی	که پند آن قزازوی شکستی
چو با ایشان شدی پهلوی پهلوی	رسیدی مالش گوشش ز سر سو
کسی کان گوش را مالده بگشت	جز انگشش مباد هیچ درشت
براری سر کرد امن کشیدی	پرنزاری که پانش دریدی
بگریه سر کرد در پافا و می	بجند به سپهر او پانها دی
بناله سر کرد آواز کردی	نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نو مید از ایشان کردید بر	ز خون دیده بر کل لاله می گشت
کهنی ز خون و که در خاک می خفت	ز اندوه دل صد جاک می گشت

کجای پای پذیرا هست کجاست
پایست که کیرک زاده کازا
که با کام دولت در دل جود از
کلی کر و وضه جانت و میده
جان از تشنگی در تاب مایه
نهال از پرورد بهشتی
جان از با وجود افتاده جگر
می گروی شبت را نور بوی
رسیدش از فلک انسانالی
بدینسان بود حالش تا سه و سنگ
از نوزمی در ایشان سخت روی
که ناکه بر لب چای سینه
چهی چون کور ظالم سنگ و تیره
لب او چون دمان از دهای
در و نشین درون مردم آزار

ز حال من چنین غافل حسبر است
ز راه عقل دین افتاد کازا
حق انکاف تو چون می گذارند
بر و باران احسانت بچیده است
که نمی رنگ اندرونی آب مایه
که در پستان سبزی عمر گشتی
کز جوید بلندی خار و خاک
ز ظلمت های دوران دور بوی
که جوید لعل نور از هلالی
از وصلح و از ان سنگین لایح
از و گرمی زایشان سر و گوی
ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
ز تار کیش چشم عقل خیره
پی قوت از برون مردم ربای
برای مردم آزاری پراز مار

مدار نقطه اندوه دورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور
نفسش نگر و در و یکدم شستی
جوانیشان دفع آن کلیمه یاد
و کربان از جانشان داوود است
که کران سنگ را معلوم شستی
ولی آن ساز تیز اننگ تر شد
چو گویم کز جنایشان جگر کند
بران ساعد که گروی رسیدی
رسن پستان از موی بزومش
میانش را که بوی موی مانند
کشیدن از بدن پسر من او
بعد خود بریدند از ملامت
خود او بختند انکه چاش
ز خوبی بود خورشید جهان تاب

برون از طافت اندیشه خورش
سوالش بر غفونت چه اش شور
نفسش بر نفس زن ره بهستی
پسندیدند آن با بهره جود را
بنوعی ناله و فریاد برداشت
ز سورش نرم تر از موم شستی
دل جن سنگایشان سنگ شد
دل من ندید که گویم آنچه کردند
حریر خلد از ان آزار دیدی
بروشد سر هر موی کلی نش
بر پشم بر پیمان داوند پوند
چو کل از غصه عریان شدن او
لباسی با دمان قیامت
در آب انداختند از نیر امش
کندش حنج چون خورشید در

برون از آب در جو بود پستی	نشین ساخت آریابی در کنی
چو دولت یافت آن بکران سنگ	که کان کوهی شد بر کن سنگ
ز لعلی که در شش شکر آیدین	شد آن شود با چون شمشیرین
شد از نور رخس آن چاه روشن	چو شب روی مین از ماه روشن
شیمم کیوان عطساییش	عفوخت را برون بر د از سوا
ز فطانت او هرگز نده	سوی سوراخ دیگر نرسند
بجوید اندر شش پر امنی بود	که جوش را آتش مانی بود
فروستادش با بر ایم رضوان	از آن روشد بر او گلستان
رسید از سدره جبرئیل امین و	ز بارونی بی این تعویز بچوید
برون آورد از آنجا پسرین را	بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن بس گفت ای جو و غمناک	پامت میرساند از د پاک
که روزی این خیانت پیشکارا	کرده ناصواب اندیشکارا
ز تو دلش تر شست رسام	کفکده پیش سرشت رسام
برایشان این جنهار استماری	دریشان حال خود پوشیداری
تو دانی موی کایشان کی مانند	سر موی ترا ایشان ندانند

ز نهم و محبت اخوان بر آسود	ز هر لایق سخن یوسف چو شود
نشست آنجا چو بکلیت شای	نمود آن تخت پیشکن حکامی
ندیم خاص شد روح المانش	بر پسین دادن جان خویش
<i>در رسیدن کاروان سپید چاه در پیستند و قایل به سپید چاه</i>	
<i>تو دردی که در کوه است و شب ناله دره روشن کنی</i>	
کز ایشان آب جویان کارا	بنامیزد بر نسج کاروانی
شود طالع بزرگ و لومایه	چو د لوی بر کشد ناکه ز چایه
چو ماه نخب اندر چاه نخب	سه روز آن ماه در جو بود تاب
بر آید یوسف شب ز فقه در چاه	چو چارم روز ازین فیروزه چکان
بهر هم مصر با نخت خجسته	زمین کاروانی ز خجسته
پنی آسودگی عمل کشاوند	ز راه افتاده و در آنجا فادند
که باشد بچو یوسف در ماه	خوش آن مکره کرده اگر در جاک
بقصد آب رود در چاه کرده	بگرد چاه منزه نگاه کرده
سیوی آب حیوانی ره لورد	نخت آمد سعادت مند مرد
فردا بویخت و لوی آب پها	ببار یکی چاه آن خضر پسیما

بیوسف کنت جبرئیل امین نیز	زالال رحمتی بر تشنگان نیز
نیش در و لوجون خورشیدبان	زمغرب بسوی مشرق بویشندان
کنا رچاه را دور افق کن	افق را باز نورانی ست کن
ز رویت پر توی بر عالم افکن	چهارا اسپر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگت	چو آب چشمه در درو لو بهشت
کشید آن دلور امر و توانا	بعدر و لو وزن آب و امانا
بگفت امروزه دلور ما کراست	یقین چری بجز آب اندر است
چو آن ماه جهان آرا بر آمد	ز جانش نامک یا بشیر آید
بشارت که چنین تاریک چایی	بر آمد بس جهان انس و زمایی
بشارت که میان چشمه شود	بر آمد آبی از شور ابکی دور
دران صحرا کلی بگفت او را	ولی از دیگران نهبت او را
نمانی جانب منم لگش برود	پساران خودش بوشید بهرود
بلی چون نیک بختی کنج یا بد	اگر پنهان مدار و نرج یا بد
حسن و انعم دران نزدیک بود	ز حال او تخلص می نمودند
همی برودند و ایم انتظارش	که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آکا گشتند	خبر جو بیان بگرد چاک گشتند
نمان کردند یوسف را ندانست	برون ناید رچاه الا صد است
بسوی کاروان کردند ایتمک	که تا آرد یوسف را و اچنگ
بس از جهد تمام وجد بسیار	میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که مار بند است این	سر از طوق و فاقا بند است این
بکار خدمت آمد دست پویند	ره بگرختن کیر و بھر جنب
ز نیکو بندگی فارغ نهاد است	فرو شیش اگر جرخا ز نا و است
جو کیر و بندگی بد بندگی پیش	ز نیکو می کند بد بندگی پیش
بر آن باشد که بفرودشی هجرتش	نداری از بدی تابت و پیش
در اصلش ازین س می گویشیم	بهر قیمت که باشدی فرو شیم
چو لغزوی که از جبر کشیدش	باندگی قسمی زیشان خریدش
با ملک بود مشهور آن جو لغز	بغضی بند ملک خودش کرد
وزان بس کاروان محفل بستند	بقصد مصر در محل نشستند
ز میان کاران که جز جان فروشند	جان جنی جن از زبان فروشند
خراج مصر و یک دیدار از روی	متاع جان و یک کتا از روی

ولی این فرخ را یعقوب اند
و بد کج سعادت نامحسوسند

زینجا حسنی سیداری تواند
سنان در کوشیده در می چند

و اما این کتب ...
آن این ...

جو مالک ز برون زار و سنجی
تعی آمد بروی آن دلارای
بویشش جان می پرورد و غیرت
بمهر آید جزو یک از ره دور
که آمد مالک یک از سفر باز
با وج نیگوسی تا بنده باسی
ندیده با هزاران دیده افلاک
چو شاه مصر این آولاده بشیند
که خاک مصر پستان جاست
کلی کرد و خنده فرد و پس خبرد
عز مصر اکتا روان شو

فروش پای زان سودا کنجی
وران ز بر زمین از شاه و باسی
دو منزل را کمی می کرد و غیرت
میان مصر این شد قصه مشهور
بعمرانی غلامی گشته در ساز
بکاک دلبری فرخنده شاهی
جو او تفتی بصورت خان ز خاک
ازین غیرت بسی بز خوشش عهد
باز کلمای این پستان جاست
ز شرم رویشان بز خاک ریزد
با استقبال سوی کاروان شو

بشم خود برین آن ماه رورا
عزیز مصر سرور و در کاروان کرد
جان دیدار او از خود بپوش
ولی یوسف سرش ز خاک برداشت
که هر پیشش لکن خم مبادوست
عزرا که ز مالک شد طلبکار
بختکار آمدن منکر می یاریم
که ما را این زمان معذوزاری
بود روز سه جار آسوده کردیم
غبار از روی چو ک ازین بوییم
عزیز مصر چون این نکته بشیند
بشاه از حسن یوسف شد گفت
اشارت کرد که ز زبان نمران
سمه زین کلمه بنهاده بر سپهر
کمرهای مرصع بر میانشان

پیاور بود بدین درگاه اورا
نظر در روی آن آرام جان کرد
که چو در خواست تا او بپوش
بر پیش روی و نجویش سجده مکداشت
که بر کردن ز سرفتن نهادت
کش آرد تا سوی شاه جهاندا
ولی از لطف تو امیدواریم
با سایشش درین منزل کداری
که از این سخن غریب خواب و خیزیم
تن پاکتر موسوی شاه پوییم
بخدمت ستاری شه باز کردید
بغیرت ساخت جان شاه را
بدار الملک غریب شهریاران
بسی ز کشتن قباوشیده در
بخنده در سکر ریزی دهانشان

جو کل از کلشن خوبی بخشید	رنگ و میان مصدق بر کزیند
که چون آرد یوسف را با بار	گندش عرض جبرشم خریدار
کشند ایان بدن شکل و شمال	بد عوی ایش صف در مقابل
شود روز خود بود مهر جهان کرد	ازین آتش رخان بازار او
<p>بجای نعل از این صفت است که در روز شنبه</p> <p>در وقت که با کعبه در میان شنبه</p>	
بکارم روز موعده یوسف خود	جز در از ساحل نعل کفک سپر
یوسف کت تک کانی لاری	تو همچون خور کنی نعل کن جایی
ز خود کن کرده را شست و شوی	رنگت نعل را ده آب روی
بحکم مالک آن خورشید تابان	بسوی نعل شد حال شتابان
بزیر پیرین برده از برون دست	سمن را پروده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاده	ز زرن پسته خور زان شب را
کشید اندک جان پیرامن از فرق	که جیش غریب شد دانش ترف
نمود آن دو شش بر از عطف دست	جان کرد دور کردون صبح شبن
از زار نیلگون پسته تجیسل	چو سپین سروی آمد بر لب نعل

ز برج نیلگون برخواست فریاد	که شد نعل از قدم آن در آباد
بجای نعل من بودی بودی	ز پایوش من آسودی بودی
بران شد خور که خور از کفک پیش	بردی نعل بر پرده چشم خویش
نه پند چشمه خور چون نعلش	طیلس نعل شوید دست و پیش
بردی ما پناه از سوی پاتل	چو در برج آبی ساخت منزل
بطاعت بود خورشید جهان تاب	چو نیلوفرو رفت اندران آب
مش در آب چون عریان در آمد	بسن آب روان را جان در آمد
کشاد از سم مسلسل کیوان را	برخ ز پنجه بست آب روان را
می ساخت بهر صد خواهی	مغیر دای از ما تا جایی
کمی میر تخت آب از دست بر	ز پروین ماه را می بست زیور
کمی میداد کف هاشم کل	ز پنجه شانه میزد و شاج نعل
چو کرد از روی جگر که تن تو	چو سروی از بخار نعل بر دست
ز نعلش دار مالک پیرین بست	بکباب سپن کل را پاره راست
کشید اندک میرد سپای زگرش	بجذبش لغتهای خوش نقش
بر زمین تاج در را قدر شکست	مگر نبد مرصع بر میان بست

فرو آویخت زینین دلاویز	سوی مصر از آن شد بحر آمیز
بدان چو پیش موج نشاندند	بصد قصرش هر کس برآمدند
نمود از قصر سرون تحکامی	که شاه آنگا کشیدی زخت کای
پیشش خل خربان صف کشید	پی دیدار یوسف آرامید
فراز تخت موج را نهادند	جهانی چشم بر موج ستاند
قضا را بود ز ابر تیره آن روز	نغمه آفتاب عالم افروز
سوسف کنت مالک کنی لارام	ز موج نه بروی تحکام کام
تو خورشیدی ز عارض دیکسای	ز نور خویش عالم را پیارای
چو یوسف برج موج را پروردخت	چو خرد بر چشم مردم پر تو انداخت
کمان شد ناظر از کافایت	که طالع گشته ازینلی سجا بست
نظر کردند در مهر جهان تاب	بدان پسته کز وی نیست آن تاب
منور او در پس ابرت مستور	ز روی یوسف آن تابش نور
ز نصرت کف زمان اهل طاره	فغان برداشتند از هر خار
که یارب کیست این فرخنده اختر	که هم ماست از او شرمند هم خور
بتان مصر سپهر در پیش ماندند	ز خوشترین رخ خویش خواندند

سهارا جسته نهان دن چیدار	بلای بر جاشو دهنش کار
<i>موضوع سخن در آینه کتب یوسف را علیه السلام</i>	
<i>و خودین در حقیقت در آینه کتب در آن برسد</i>	
زینجا بود ازین صورت تمیل	کز و تا یوسف آمد یک دو منزل
ولی جاننش ازین معنی خبر داشت	ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
نمی دانست کان شوق از کجا خاست	بجلیت سار شیش کین همی خواست
بصحرش برون تا زان بهانه	ز دل پروان دهد اندوه خانه
بسخی چند روز را بجا سپرد	بران محنت بسوی زندان پیش برد
گرفت اسب باریش ز جرمی ش	ولی هر لحظه شادانده او پیش
چو در صحرا بجز من پیشل افتاد	و کرباره بجا ز میباش افتاد
ز پشت بار کی موج نشین شد	بجز نگاه خود رحلت کزین شد
اگر جوری در منگمش بود	گذر بر ساحت قصر شمش بود
چو دید آن بجن کنت این جو غوغا	که کوهی پستخ از مصر بر جاست
یکمی گشت این بی فرخنده نامی است	بساط عرض کنعانی غلامی است
غلامی نه که خشت آن آفتابی	بدار الملک خوبی کامیابی

زینجا و امن سوخ بر انداخت	چو چشم غلام آفتاب و شست
بر آمد ز لبش سوخت فریاد	ز فریادی که زد چو دشت و
روان سوخ کشتن سوخ بر بند	بگلوئی خاصش رساندند
چو شد مگر کشتن آن خلوت را	ز حال سوخدی آمد سوخ و باز
از و پر سید و ای کانی لغزوار	چرا کردی فغان از جان پرور
لبش برین با فغان چون کشای	بزان تخی جبر سوخ و فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم	که کرد و آفت من سر چه گویم
دران مجمع غلامی را که دیدی	ز اهل مصر و صف او شنیدی
ز عالم بست که جان من است	فدایش جان من جانان من است
بخوابم روی ز پیا او نمود است	سکین از جان شیداوی بود
ببین در بت بدل ز تبت از ویم	ز دید عشق چون ناب از ویم
درین کشور ز سو وایش فادم	بدین شهر از تنمایش فادم
ز فغان دمان مرا آواره اوخت	درین آوارگی چاره اوخت
بهر محنت که دیدی چند سالم	که بود از راحت کیتی ملام
سعد از آرزوی روی او بود	ز شوق قامت بپوی او بود

ز کوه افزون بود بار من بود	مذاخم چون شود کار من امرو
من شاه ایوان که کرد و	برخ شمع شبستان که کرد و
که امین دیده کرد روشن آوی	که امین خانه کرد و کلشن آوی
که یار باریب جان بخش او کام	که کیم در پناه هر سویش آرام
که نه جسد مشکینش که با فد	ز وصل نخل سیمش که لافد
که باز و حاصل خود در بهایش	که ساز و کل دیده خاک پایش
مرا بر کرد و از وی حال یانی	رسد و پستم عین اقبال یانی
چو وایه آتش او دیدگر حجت	چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نمان از	غم شب رنج روز خود نمان از
صوری میشد کردی روز کاری	کن جز صبر نیز امروز باری
بود که صبر امیدت بر آید	ز بار تیر احمد شیدت بر آید

در یکدن رحمت بد که یاد استاده و مستاده و جام برید
 و حال تو نیست امید ایسلام درین و در این شمشیر

چو شمع قتی خرم روز کاری	که یاری بر خود از وصل باری
برافروزد جبران آشنای	رهایی یا بد از دل غم جدای

جو یوسف شد بخوبی کرم بازا
بهر جسمی که گرسنت رس داشت
شندم که غمش فانی بر آشت
ببین بس که چه بر ما صد فاشم
منادی با تک میزد که چو راست
رخ او مطلع صبح سعادت
ریشمای صلاحتی چهره پر نور
نیار و بر زبان جز راستی تیغ
یکی شد زان میان اول کجا
از آن بدره که چون خواهی شاد
خریداران دیگر چه می اند
بران افزه و دو لیمشد دیگر
بران دانای دیگر ساحت افزون
بدین قانون ترقی می نمودند
زین گشت ازین معنی خبر دار

شدند شهنشهریان گیسو خریدار
وران بازار مع او سو پس داشت
تینده ریسمانی جندی گفت
که در ملک خریداران شش پاشم
کمی خواهد غلام بی کم و کاست
لب او که مرکان ملاحظت
با خلاق که اشش سینه معور
بناشد در کلام او خم و تیغ
یک بدره ز زهرشش شسیدار
پای از دست ز زهرشش
بمنر کاه صد بدره سپندند
بقد وزن یوسف مشک افز
بورنش لیل ناب و در مکنون
ز انواع نعلایسی فرودند
مضاعت ساخت آنها را یکجا

خریداران

خریداران دیگر لب بستند
عزیز مصر گفت ای کورای
بگشا آنجمن دارم فنی
یک نیمه بهایش بر نیاید
زیننی داشت در جی پر ز کور
بهای سر که زان درج مکنون
بگشا کن کهر ما در بهایش
عزرا آورد باز از نو بهانه
که در خلوی آن پاکیزه و امان
بگشار و سوسوی شاد جهاندا
بجو بر دل جز این بندی ندارم
سرافرازی فرازین احترام
بهر جم احتر تابنده باشد
جوشاه این نکته بخید بهیشند
اجازت داد حالی تا خریدش

بس از نوی نو میدی شستند
بر و بر مالک این قیمت بر پهای
ز مسک و کور و زور و زور
ادای آن تمام از من کی آید
نه در جی بلکه بر جی پر ز حشر
خراج مصر فوادی بلکه افزون
بده ای کور ما بنم فدایش
که در او میل آن شاه زمانه
بود سر و قدر دیگر علما مان
حق خدایت کرداری را بجای آید
که پیش دیده فرزند می نارم
که آید زیر فرمان این غلامم
هر فرزند و سسر را بنده باشد
ز بدال تمام پیش سر نمچید
ز مهر دل بفرزند می گزیدش

بسوی تخت برونش خرم و شاد
بر تکان کوسر شادی بی سخت
بر پداریت یارب یا کجاست
بشما می تیره کی بود ایدم
بشم را صبح فیروز می بر آمد
شدم بانا زین خویش همراز
درین محنت سرانجام چو بگیت
چو بودم ماسی در ماتم آب
در آمد سیلی از ابر کرامت
که بودم مکرسی و ظلمت بی شب
بر آمد از افق رخسند ماسی
که بودم خفته بر لب تر مرک
در آمد ناکمان خضر از زمین
بحد آمد که دولت یار هم کرد
سزایان جان فدای آن ملک کاک

زین خاستد ز بند محنت آزاد
و چشم خود همی بالید و می گنت
که جان من ز جانان کام یاست
که کرد در روزی این روز سفیدم
غم و دلخوش شب باروزی بر آمد
سزد اکنون که با کردون کنم ناز
پس از پروردگی خرم چو بگیت
طیان بر ریک آفتاب از غم
بدر یار و از آن ریکیم پلاست
رسیده جان ز کمر ایتم بر لب
بگویی دو لقمه بنمود را می
خلیده در رک جان شتر مرک
بآب زندگی شد یا و زمین
زمانه ترک جان آزاریم کرد
که آرد او چنین نقدی بی بازار

چو غم که حجت کوسر شکستم
بر پیش نقد جان کوسر باشد
جاد می جند و ادم جان خریدم
کی از بخت خود انکس بهر پسند
اگر خرمه را پدر و دردم
بشعر قدرت این انهر از بخت
کمی در روی یوسف لالی بود
که از حجب گذشته یاد می کرد

که آمد معدن کوسر بیکهستم
طییل دوست باشد هر چه باشد
بنامیزد و جب از زان خریدم
که عیسی بد بد و خسر مهر چند
جو عیسی آن من شد سوگندم
سر سنگ از چشم کوسر بار می ریخت
ز داغ بجز خار غم بالی بود
بوصلتش خاطر خودش دی کرد

در این زمان هر روز منم نام از غسل جان که مان جانان نظیر
نیاست در غایبان عاشق حال از صف غایب سلام شد
و در آن منم حال محبت دید از نماز کجاست لایس

نه شمعش از دید از نسینزد
در آید جلوه چسپن از ره کوش
مذار و پیش ازین دلاله کاری
ز دیدن بیج اثرنی در میانم

بیا کین دولت از کتا خنیزد
ز جان آرام بر باید ز دل هر کتا
که گوید قصه ز پنا نکاری
کند عاشق کسا ز غایبانم

ملک مصر چنان خوشی بود
زده درح عقیقتش خنده بود
زین شیرین که شکر خدا بود
جو شکر کجاستی از اهل خندان
شکر بود از دهانش اول سنگ
جو در لطف از بنا تر لب فرشته
بنات از جنده او بی پیشه را دل
نبود این ز اهل می پیشش
جهاز راقمه بود آن غیرت عذر
سران ملک در سوداش بودند
ولی بر بسنج می سودا فر او
ز غزال اسپتغای طبعش
حدیث یوسف و هوس چو شمشید
چو شد کنت و شنید آن سپانی
بیدن میلش افتاد از شنید

که نسل عاویا ز اسره می بود
ز شکر خدا و مصر از شکر پر
دل نیش که از زینت او بود
شکر انکشت بگفتی بدین
بنات از رنگ لعش شیشه بر
بنات اندر دل شیشه کشیدند
نمی شد با لب لعش مقابل
که با آن پر دلی از سنگ پیشش
ز شیرین شکر او مصر بر شور
بنان شهر نایر و اشک بودند
بهر کس نمی آمد سپهر او
نمی افتاد سوی کس نکاشش
باه روی او مهرش بچند
شد آن اندیشه حکم در دلی
بوی شد شنیدن کج دیدن

نصیب پیش معلوم خود خست
نزار از کشته همه پاکیزه کوهر
ز انواع نغایس هر چه بود
مربت کرده و راه مصر بود
مشا و از معدش آواز در مصر
بمصر آمد سری در راه یوسف
جواز جو لاکه یوسف نشان یافت
جمالی دید پیش از حداد اک
یکبسته مثل او نماند دیده سرگز
سخت از دیدن او چو افتاد
از آن پس پیشی شمار می بود
زبان بجنا دو پر پیش کرد و آغاز
بگفت ای ز تو کار نیکویی است
که لامع ساخت خورشید چنبت
کدامین خانه زن نفس تو چو است

ز تربیت نصیبش دل خست
پراز و پسا و مسک که هر دو ز
که داوود در بهمان لایق بود
بخن اندر و خایر سیخ نکند است
بر آمد های موسی تازه در
خبر بر بیان ز جولان کاه بود
ولی خرم بیوی و عغان تا
جو جان ز آلودگی آب و گل ماک
ز کس مانند او شنیده سرگز
ز ذوق سجدی کشت از خراب
ز خواب غفلتش بیداری بود
جو امر حبت از آن کجینه بر اند
بدین خوبی جمالت را کار است
که آید من نه خوشه چنبت
کدامین باغبان سر تو آواز است

که زو پر کار طاق لبر ویت را	که و او این تاب بندگی سوت را
کل سیراب تو آب از کجا خورد	بدین آبش من بست کن برود
به سرودت خور قاری که آنجوت	بلعلت تو که کشی که آنجوت
هر روی تو لوح نامه کیست	سر زلف تو حرف خانه کیست
که پناز گشت را چشم بچشم	ز خوابستی پیدایش داد
که بر درخ درت ز تو قفل با تویت	که دل را قوت آمد روح را قوت
که کندت در رخسار جان غیب	که آب ز غمگلی که گوش لب
جو یوسف آن غمناگردان و گوشت	خدای جان فدا ز غمگوش
که خال غم زینت ز در رخسار	نشین ساخت زانغی را بگلزار
بگما صفت آن صانع من	که از بجزش بر شجی قانع من
فلک یک نقطه از کلک کالش	جهان یک غم از باغ جالش
ز نور حکمتش جز ز شید بانی	ز بحر قدرتش کردون جالی
چماشش بود پاک از تحت غیب	منقده در جباب پر ز غیب
زورات جهان آینه خاست	ز روی خود بهر یک عکس آخت
بچشم تیز بینت سر بر بیکوست	جو بیکو بیکری عکس رخ اوست

چو دیدی

چو دیدی عکس سی اصل شب تاب	که ش اصل نبود عکس را تاب
معاد ابد را اصل اردو را مانی	جو عکس آخ شود بی نور مانی
بناشد عکس را جندان بقای	نما بود رنگ کل جنبان وفا
بقا خواهی بروی اصل بکبر	و فاجوی بسوی اصل بکبر
غم جیبی یک جا ز احوال	که کای بی شد و کای نباشد
جو دانا و خسران اسرار شنید	بساط عشق بویف در نور دید
ببوسفت کت چون و صفت ندیم	بدل داغ تمنایت کشیدم
که رفتش راه آرزویت	ز سر پا خستم در جنت جوت
جو دیدم روی تو افاد هم از پنا	بجان داون تریایت زوم را
ولی چون کوسرا سپهر کسیتی	نشان زان منبع انوار کسیتی
بجیق سخن لبش کافعی موی	مرا از مهر خود بر تانقی روی
حجاب از روی امید گشود	ز زره ره بجزر شیدم نمود
کنون بر من در این راز بارت	که با تو عشق در زیدین بارت
جو باشد بر حقیقت چشم بازم	بر افتد ترک سودای مجازم
جزاک اندک چشم باز کردی	مرا با جان جان همسر کردی

زخم نیکر پستی دل من	حرم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من کرد در بانی	ز تو را نم بویک دستمانی
نیارم کوهش کوه پستی	سرموی ز احسان تو گمش
بس آنکه کرد بدرد دوی در	برست از مایه و سود دوی در
بنا کرد از بس زتن تجلیل	عبادت خانه بر ساحل نیل
ولی از ملک مال عالم آرزو	بلیکنان و محتاجان صلا و آرزو
که ملک مال دوی تا راج کرد	بموت یک شبش محتاج کرد
بجای تاج از کوه سر مرصع	قناعت کرد با فرسوده و متع
بجای بستن زدن عصابه	بسر بر بست پیشین پائی باه
تن خود را طلس و کسوف پر و آ	لباس آینه آسا از نمد ساخت
بدست دوی چو کوه دراز یاره	سفالین سبزه آمد در شماره
بکف آن عبادت خانه کرد	ز عالم رود در آن محراب که کرد
ز کفن دامن خاک پست آورد	بحدوت بستر سنجاب کس آورد
ز خار از بر سپهر بنهاد و بالش	در ابد گیتی از دروشن نالین
دران معبد پسری بر و تابو	بطاعت پائی می امشرد تا بود

چو در طاعت کردی عمرش سر آمد	بجان داودن چو مردان شش بر آمد
پنداری که جاز اند ایگان داد	خروج روی جانان دید و جان داد
ولامردا یکی زن زن پیاموز	با تم شو چو پین شیون پیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری	لکن ماتم کر این ماتم نداری
بهرش غم در صورت پرستی	دوی را ندیده صورت پرستی
بهر دم پس صورت را ز دست	ز حال هر زمان کردان بجاست
مزن مردم قدم در سنگ لانی	ز شامی هر زمان نشین بشامی
نشستن بر تراز کون و مکان کبر	فراز کج معنی آشیان کبر
بود معنی یکی صورت هزاران	بجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمارت	زوان رود در یکی کردن شمارت
چو تاب جمله دشمن نداری	بر آن که جنگ بود با همی شمارت

ترجمه کردی ای محمد و یوسف را علیه السلام

درین دنیا و حقیقت نمودن و در دنیا و حقیقت نمودن

چو دولت گیرش دامن زینجا	فلک زد سپهر بر نام زینجا
نظر از آرزوهای جهان بست	بخدمت کاری یوسف میان بست

ز زرشک جابهای سینه زود چا
مناسب تا بجا زین کمر با
چو روز سال هر یک سیصد و
بهر روزی که صبح بود میدی
چو از زرشک کردی سر و شوق
چو سر فراخی سر و روانش
رخ آن آب و لعل سپان
دو بار آن تازه سر و کلش باز
بنت آن لب سکر از یک کمر بند
چو تاج زین برفش بر نهادی
که چون تو خاک باش تاج من
چو پارس کشیدی از تن او
تتم کنی ز تو یک تار با او
بنا بر قد آن سر و دلار او
که دارم آرزو زان سر و کلک

بعدش بچو قدش جت و زینا
مرصع هر یک از رخشان کمر با
میسا کرد و فایز بال نبشت
چو شش خلقی از تو کشیدی
بتاج و یکرش آراستی زق
باین و کربستی میانش
نش طالع دور از یک کمر با
یک نفر نشد مگر کمر پس از از
میان خود مگر چون فی قند
مزاران بوسه اش بر فوق اوی
با وج سروری سرچ من
شدی همراز با پراسن او
وزان تن چون تو بر خورد او را
چو کردی راست کنی مر قارا
که چون تو در آن خوش کنی شک

کمر چون جت کردی بر میباش
که کردی چشم کمر بودی چو بودی
مسلسل کیویش را تا ز کردی
بهم در باقی از عنبر خام
بقتضی خود و شام و طبعه جاش
میسا کرده خوانهای ملون
پلی حلو اش قند و مغز بادام
برای میوه های کون کون
کمی از سیبهای مرغ درش
کمی دادی چو لعل ابدارش
چو کردی تشریف از سکر ناب
چو بسیزی گزینهای میل دیدی
بنا که کش خیال خواب بودی
پس کند فرانش دلپذیرش
نماش را کل کردی نمایین

کدشتی این تنها بر ز بانمش
ز وصلش بهره و ر بودی چو بودی
مدار او ای دل دیوانه کردی
سکار جان خود را عنبر من
بمقت خانه خود روز و شب است
بمعمای کونا کون مرزین
کرفی از لب دندان او دام
ر پنسیس سبب او کردی نوحه
کجا بش نماز کردی چون دلش
مر با پای خاص خوشگوارش
شدی چون نبات از شرع او
روان چون خود پیشش کشیدی
ز روز و رنج او بی تاب بودی
نهادی مهد و پناه و سپارش
ککش را از سخن بالاله با لین

فنون خواندی بسی فسانه گیتی
جو بستی ز کپش را پرده خواب
دوست آسوی خود تا محراب
کمی بز کشتن هم از کشتی
کمی از لاله زار کشتن لاله چیدی
گرفتی که ز نویشین خورشید لب
کمی با کیوش کردی سخن ساز
مرا از دیده زان خواب پاشی
بدن افکوشن شپت خایان
بروزان و شبان این بود کارش
غمش خوردی و غواریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فرود
بهرگان از ره او خا بر جیسند
بچشم و جان نشیند حاضر او

عبار خاطرش ز افسانه رفتی
شدی باشع محرم در بت و تاس
جرا میدی بی باغ حسن آن ماه
کمی با غنچه اش در سار کشتی
کمی از گلستانش گل جبریدی
کسش که در وقت کشتی جو غنچه
که ای سپهر شده با گلبن ناز
که دیوی با پری با نوحه باشی
رساندی بشب جو کیوشن مایان
بنود از کار او یکدم تراسش
بخاتونی پرستاریش کردی
بجان هر خدمت معشوق گوشه
بچشم از پای او آزار چسند
بود کافتد مقبول خاطر او

سبح و ادان بوسیله السلام قصه محبت

راه و زحمت جاه و کاره شدن لبت اذنان

داشته ایستند بدان سبب بود

سخن پر و از این شیرین فغانه
که پیش از وصل لطف بود در
ز دل صبر و زتن آرام فرست
نه در خانه بکار می بست کشتی
شده پر آب و دل پر خون میرفت
بد و کنت آن بلند اقبال و ای
مبادت از جای حسن خاست
نمیدانم که امر و زنت چه حالت
جو آن بر کی که کرد اندیشش
کن بر پشت افتد گاه بر روی
پسک سپهر منزل را می ندارد
بگویند چه تراسی از کردار
بختانم ز خود حسیر انعم امروز

چنین آرد و پت نه در میانه
زین خار با عجب در روی مسورت
سیکب از جان غم فرجام رست
بهر سر و دهن بکس خرسند گیتی
ارون می آمد و پهر و ن میرفت
که ای پاید خورشید سایه
ز پیدا در زمانه اضطراب
که جانت غرق در یابی مالت
که بر یکی نه پند کس معشیش
که آن سوب باشدش خوش گمان سوس
بجز کردند کی کامی ندارد
ز نو بخی که داری از کردار
بکار خویش هر کرد انعم امروز

غمی از غم ندانم کن غم از چیست
نهانی در دوارم بر دست
منم خاکی نخود ساکن نهادی
وجودش که جز از جبین نیست
چو دست غمشین شد بار نیخی
بشی پیش ز نهار از می گنت
بتر بسخن بخت دنا کا
ز نهار چون حدیث چاه بشیند
فتا اندر دیشکان روز بود
حساب روز و چون یک برداشت
بلی داند ولی کا کا باشد
خصوصا از دل صد جاگ شتی
ز سر جاگش بود بجا و راه
از آن ره بر تو احوال جانان
اگر خاری خلد در پای ولد از

ز جانم سزود این مایم از چیست
بجو ر و و ر ایامم سپردت
که چمدست در وی کرد باوی
دلی از حال بادش گوی نیست
بشار روزی توین شد بار نیخی
غم داند نو به پیشن با ز می گنت
زبان در شرح راه و قطعه چاه
بسان ریمان بز خویش بچید
که جانش من غم جان سوز بود
بر پیش اویتن شد آنچه نپنداشت
که از دلها بد لمارا باشد
که باشد در ره معشوق صادق
سوی معشوق از آن رامش بجا
فد بر چشم جان ناتوانان
دل عاشق شود ایمنگ از آن خا

و کرد باوی و ز د بر زلف محبوب
و کرد گردی نشیند بر عذارش
نشیند چشمم که روزی کرد لیلی
چو ز لیلی می نیش از پی خون
سپا جای ز بود و خدیو پیر سینز
کرت فخری دنگی ست از نیست
مصفا سوز مهر و کینه خویش
بود نور جمال شاد چنپ
شود چشم دولت روشن بلان نور

فد بر جان عاشق ندان صد
شود خم شیت عاشق ز بارش
بصد فصد سوی شیش میلی
بوادی رفت خون از د مجنون
ز نپندار بود و خدیو پیر سینز
و کرد بو بی رنگی ست از نیست
مصطل کن رخ آینه خویش
تا بد چون کلیم اللبت از سب
نماند سیر جانان بر تو مستور

نماند سیر جانان بر تو مستور
را بخت کم که مسیح پیغمبر بود است که بشاید
کرد از دست و دستا صحن عین است

خوش آن پدل که دولت کز او
برون آید تمام از خواش خویش
جو خواهد جان روانی بر لب آرد

بگرد خاطر دلدار کرد و
دهد در خواش او کافر خویش
ببوسد خاک او و جان سپارد

چو چوید دل کند و لرا از غم خون
چو گوید خستین از سر پای سازد
اگر از انداختن پسر چو ماه
بحکم آنکه است پروری را
چو یوسف با نزاران کامرانی
زینجا آن متن را چو در میست
سخن خواست ز راستوان یکانی
رسن سخن چو راز ز تاشدش
زینجا نیز می بخت آرزوی
چو شوان بی سبب خود را بر دست
و گرمی گنت این را چون چندم
مرصع ساخت به زینب و زینب
بد پستش گرفتادی بعضی فرسنگ
وزان پس او در فرمان با شبان
جدا سازند تا در بره جنبه

و در دو دم ترزاد دیده پرورانی
بخدمتکاری او پسر فرزانو
و گر خواند ز چو در چو ماه
شبان لایق بود پنجمی را
همی زد سر تنهای شبانی
بجسیل تنیاش غنانت
که کردند از برایش یک فلان
چو کیسوی معین با بندش
که گنج نام در خود را چو موسی
بوسم گاه کا پیش آن سبب دست
که یک موبار خود بروی بنیدم
چو هر گاه خودش از در و کوسر
زین مقدار می کند پیش سنگ
رود در کوه و در صحرا چو انان
که باشد هر یکی بی مثل و مانند

چو آسوی خستین سبب چو دیده
ز در میان پستان چون موی
ز فرزند و بنمای کسر کران بار
بهر وادی چو رفتندی بسیار
بروی موج باد از سر فراری
میان آن ز دید یوسف شبانی
چو شکیب آسوی شها فاده
زینجا صبر و شوش و عمل و جاز را
کهنانان موکل ساخت خدی
بدینسان بود ماهی خواست کارش
اگر می خواست در صحرا شبان بود
ولی در ذات خود بود آن بری

ز که کان نیر که آسوی بنیدم
ز ابر شیم فزون در تازنده یکی
براه از پس کرانی نرم رفتار
لاکوی موج میر و سیل و غن
گرفته صبغت زینچر سازی
چو در برج حمل خورشید تابان
بجویی کو پسندان رو نهان
سک و بنا لکش کرده شبارا
که وارندش نگاه از هر کردنی
بنی و از دست پرورن اجناس
و گرمی خواست شاه ملک جان بود
ز شاهی شبانی مرد و آزار بود

مطلب کردن کسب و سال از سبب با علی السلام
و است غفار و یونس و یوسف علیهم السلام از وی
چو بند و پیدلی دل در سخاری
کیر و کار او سر کرداری

اگر نبود بگفت نقد و صاشش	بر نینه عشق باز و با نجاشش
ولی خوشش بود از دل بکجیده	که افتد کار روی از دل بریده
جو یا بد بهر چشم انجاشش	قد اندیشه بپوشن کنارش
و که بپوشن کنارش هم دید دست	ز چشم حجب باشد بر بچو پست
ایمید کامرانی زینت در عشق	صفای مذکافی زینت در عشق
بود آغاز آن خون خورون و سوا	بود انجاشش ز خود مردن و سوا
براحت کی بود انکس سزا و این	که خون خورون بود یامر و نکار
زینجا بود یوسف را ندید	بخوابی و حینالی آرمیده
بجز دیدارش از مرتبت بجوی	بندانت خود را آرزوی
جو دید از دیدن او بهره نبردی	ز دیدن خواست طبع او بلبندی
بان آوز و روی حبت و جورا	که آرزو و کنار آن آرزورا
ز لعل او بپوشد کام کبره	ز سرش با بخار آرام کبره
بلی نظار کی کاید سوی باغ	ز شوق کل لاله سینه پرورغ
سخت از روی کل دیدن بسود	رنکل دیدن بکل چیدن برودت
زینجا وصل را می حبت جاره	ولی می که و از آن یوسف کنار

زینجا بود خون از دیده زینان	ولی می بود از جو یوسف کز زینان
زینجا داشت بر جان سوز و اسع	ولی میداشت زان یوسف در اسع
زینجا رخ بدان فرخ لقا داشت	ولی یوسف نظر پریشانت پا داشت
زینجا بهر یک دیدن می سخت	ولی یوسف ز دیدن دیده می سخت
ز چشم مسته زوی او نمی دید	بچشم مسته جوی او نمی دید
نیار و عاشق آن دیدار در چشم	که با یارش تینه چشم بر چشم
ز عاشق نم بدلم شکی و آسی	نباشد جسنر با میدنجا سی
جویدار از حال عاشق ندیده پوشد	سز و کس خون دل از دیده جوشد
زینجا را جو این غم بر پسر آمد	باندک فرصتی از پا در آمد
بر آمد در حسنه ان محنت و درد	کل خمرش برنگ لاله زرد
بدل زانده بود کوشش با باره نو	سی سروش خمید از بار اندو
برفت از لعل لبانی که بپوشش	نشست از شمع رخ تابانی که بپوشش
نگردی شانه خموی غم زین بوی	جز از نجه کمی کند بی آن بوی
بسوی آینه کم رو کش دی	کمر زانو که بر روی رو نهادی
ز بس کرد دل فشانده خون تازه	کشتی جهره اشش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چون سیه بود
 ز سپهر بیان سیهی نمی حبت
 زینجا چوشت زین غم جگر کش
 که ای کازت بر سوا می کشیده
 تو شای بر بر سیه زاری
 به عشق تو چو خود شای طلب از
 چهره آنکه از عجبی که داره
 زمان مهر کرد اند حالت
 می گفت آن و لیکن آن بجان
 کش از خاطر تو اوستی برون کرد
 بلی جون دلبری با جان در سخت
 برده پوند جان از تن بیکت دوم
 چو خوش گشت آن بداع عس نخور
 ولی پرون بود در امکان عاشق

بچشمش سپهر را کی چایک بود
 که اسنگ از کپس و سیه شست
 زبان سرشش کشاید بز خویش
 ز سودای غلام ز خر سیه
 چرا با بسند خود عشق بازی
 که شای را بود شای سپه او
 بر وصل چون تو می سپهر در نیار
 رسانند از ملامت صد ملامت
 نه ز انسان در دل او داشت خانه
 بدن افراز دروشش را فزون کرد
 نیار و جان از و پوند کی سخت
 ولی با او بود جا وید محکم
 که بوی از مسک رنگ ز گل بود
 که گوید ترک جانان جان عشق

حسن دل از او است که سبب که عشق و سوختن

زینجا را چو دایه آنجان دید
 که ای چشم دیدار تو روشن
 دولت پر رخ و جانت پر ملامت
 بر آرام جان پوسته درش
 دران وقتی که از وی دور بود
 کمون در عین وصلی سوختن
 که از عاشقان این دست داد
 عین بس طالع فرخنده تو
 می لایق تاج پادشاهی
 بر ویش خرم و دلش دمی باش
 ز سر و لاله رنگش کام می گیر
 بش می بین و جان می پروراند
 زینجا چون شیند اینها ز دایه
 ز بر دیده خون دل فرودخت

ز دیده اسنگ ریزان حال سپه
 دلم از عکس رخسار تو کلشن
 میدانم ترا اکنون چه حالت
 جوی سوزی ز بی آرامی خویش
 اگر می سوختی محذور بود
 بداعش شمع جان از روشن
 که معشوقش بخدمت سر نهاد
 که سلطان تو آمد بسند تو
 بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
 ز غنمای جهان آرا و می باش
 بر قمار خوشتش آرام نمی گیر
 ز لال کامرانی می خور از وی
 هر گشتش با دل از خون و او مایه
 بر پیشش قصه مشکل فرودخت

گفت ای مهربان مادر جانها	نه جنتان بشکر کاروانا
نمی دانی که من در دل جودارم	وزان جان و جهان حال بیم
بخدمت پیش رویم ایستاده	ولی بنی خدمتی را داد و داده
زمن دوری نباشد بیچاکش	ولی نبود بمن سرگرنگش
بران تشنه بیاید زان بکریت	که بر لب آب باید تشنه اش رست
چو رویم شمع خوبی بر سر و زو	و چشم خود بر پشت پای دوز
بدن اندیشه آزارش بخویم	که پشت پاش بر باشد ز رویم
چو بخشایم بدو چشم جهان تن	به پشانی نماید صورت چمن
بران چمن سر زش از من روست	که از وی هر جرمی آید خطائیت
ز بار ویشم او در دل که هست	کران کج نیست کارم کی کرد است
چین کزوی که بر کارم افتد	نظر کردن بوی دشوارم افتد
و هانش که سخن با من بگفت	بجز خون خوردم از وی جرئت
ز لعلش درو با نام آب کرد و	بچشم آب خون ناب کرد و
مدتش که در نهال آرزویم	ز رحمت کم شود مایل بویم
چو خواهم از نهالش سبب چمنم	بچنده سبب صد آسبب پنم

ز چاه غیبش سخن کام خواهم	بچاه غیبم کند آرام کامم
بر شکم زایتین او که سبوت	بدستان با قه بر سا عدس است
ز دمانش زخم در حیب جانک	که در او پیشش باش روی جانک
چو دایه این سخن شنید بگریست	که باغی چنین مشکل توان رست
فراقی کاقد از دوران هر روزی	به از وصلی بدین تلمی توان رست
غم حیران مین یکدختی آرد	چنین وصلی دو صد بدختی آرد

دست درین کتب دار ما در کتب و سوره مطهره است

و مطهره مقصود کردن با کوه و در سوره ازان

زینجا باغی باین در آری	چو دید از دایه رحم جاده سعاد
بگفت از تو صد یاریم بوده	بهر کاری سواداریم بوده
هر ایکبار دیگر یاری کن	ز غم خواریم من غمخواری کن
قدم ز تارک من کن بسبوت	زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال ناز پرورد	رخت را در لطافت ناز پرورد
ز بیستان جمال گلشن ناز	ز سده چون قند سرد سوز ناز
ز جان و دل کل و آبت سرستند	دروشاخ بی باغ سدر گشته شد

چو جرک سر بلندی داد آن سناخ
عرو پس مهر تا در زاون افتاد
بفرزندیت آدم چشم روشن
کمال حسن تو حد بشه نیست
پری را که بودی شرمساری
و نشسته که بر جرخ بر اینست
فلک زیشان بلندت ساخت
زینجا که جز زینا دلز با نیست
ز طفلی دلخ تو بر پینه دارد
بلک خود سه بارت دیده در خوا
که چی ن آت بر بیکر بوده است
کنون هم کشته زین سو و ابوی
برو تا کرده نقد زندگی کم
ببست پستی لال زندگانی
بقد پستی نهال میوه آور

سهی سر و توش خواندند کپسناخ
ز تو پاکیزه تر نشد ز ندکم زاد
ز کله و میت عالم تازه کلشن
پری از جونی تو بهره ورنیت
نماندی از تو در کج تواری
پیش روی تو سر بر زمین است
کفن بر بتلای خویش سایه
فاده در کندت بتلای است
ز سودایت غم دیرین دارد
وزان عمر میت مانده در بتاب
که چی ن باو در شب بیکر بود است
نذار و جز تو در دل آرزوی
ترحم کن خوشت آخر ترحم
چه باشد قطره بروی قشانی
چه باشد که خورد از میوه بت

رضاد و تا ز اعلت کام سپرد
قدم نه تا سر اندازد به پایت
چه کم کرد و ز جا چون توشای
سو پس دارد که با جندان غری
چو یوسف این فنون از دشتیوه
بدایه کنت کای انا هجده راز
زینجا را علام زجر حسیدیم
کل و آجم عمارت کرده است
اگر عمری کنم نعمت شماری
سری بر خط فرمانش نهاده
ولی کو بر من این اندیشه پسند
ز بد فرمای نفس معصیت زای
بفرزندی عزیزم نام برد است
نیتم جز مرغ آب و دانه او
خدای پاک را در سر سرشتی

بود سوز و دلش آن کم سپرد
رطب چند ز نخل در لایت
اگر کای کنی سولیش ز کای
کند پیش کینزانت کینزیری
بیاخ لعل کو سر بار بکشود
مشو به فریب من فنون ساز
بسا از وی غنایه تنها که دیدم
دل و جانم و فایر و زده است
نیارم کردن او را حق گذاری
بخند متکاریم اینک پستاده
که سر پشم ز فرمان حسد روند
نهم در سنجای معصیت پای
امین خانه خویشم شمر و است
خیانت چون کنم در خانه او
جدا کا نه بود کار سی و شستی

بود پاکیزه طینت پاک کردار	ز ناراده بناشد جز ز ناکار
ز مردم سک ز نسک مردم ترا	ز کندم جز جو کسدم نماید
بپسینه سراسر افضل دارم	بدل انای از جسیل دارم
اگر سپستم نبوت را سزاوار	بود ز اسحاق اسپهتاق انکار
کلی ام را ز ما دوری نهفت	ز کلزار خسیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پشه سازم	که دارم و از ره این قوم بازم
زینجا زین کسب کس دور میدار	دل غمیش هم امعدور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک	امید عصمت نفس نه پیماناک
<p>در این بیت کلمه سپستم و سبک طلب سلام است و بعضی گفته اند که در این بیت کلمه کسب کس دور میدارد</p>	
جو دایه بازینجا این جنبه گفت	ز کف او جو زلف خود بر شفت
بر خنار از مژه خون جگر ریخت	ز باد ام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرور استن را	بسر سایه گلندان نارین را
بدو کف ای سرمن خاک پایت	سرم خالی مباد از مواجیت
ز مهرت یکسر مویم تهی نیست	سر موی ز خویشم آگهی نیست

خیالت جان اندر تن من	کمندت طوق کردن من
اگر جانست غم پروردت	و کرتن جان بلب آوردت
ز حال دل جلوبیم خود که جویت	ز چشم خون فشان یکقطره جویت
جان در بلب عشق تو ام عشق	که در خالی نیم از پای تا فرق
زین فضا در هر که را که کارود	بجای خون غمت پروان تراود
جو یوسف این سخن بشیند بگریست	زینجا آه زد کین گریه از چست
مراجشی تو چون خندان شینم	که چشم خویش را در کیه پنم
جو از مرگان فشان قطره آب	جو آتش ایچند در جان من تاب
ز بجزهای چسنت و انم	که از آب افکنی آتش جانم
جو یوسف دید از و اندوه سیاه	شد از لب بجو چشم خود که باه
بگفت از گریه زانم دل شکسته	که بنود عشق کسب رخ چسته
جو زود عمر بر راه مهر من کام	بزدی در جهانم ساخت بنام
ز او خاتم پدر چون دوست داشت	نهال کن من در جانشان گشت
ز نزدیک پدر دورم بکنند	بجاک مصر مهرم بکنند
شود دل دم بدم خون در بر من	که تا عشت جو آرد بر سپهر من

بلی سلطان معشوقان مجبورست
نی خواهد چرا بنجام و ز آغاز
بر عیاشی جو سردی سپه فرزند
بزینای جو مای رخ فروزد
رسد خور چون باوج جیح دو آ
چو دراپر براید قالب از نور
زینا گت کای چشم و سیرا غم
نی گویم که در حشمت عزیزم
ناید زین کینر کت سریند
زمن که جان قرون میدارست
کسی از ار جان خود نخواهد
مرا از تنع مهرت دل و بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده
بزن یک کام در سمرای من
جو ابش دیوسف کاخی و بند

ز شکر تملک معشوقش دورست
درین منصب کسی با بخود ایناز
جو سایه زیر پالش است ساد
ز برق غیرتش رخ من بسوزد
بسوی مغربش سازد نکوسار
کند حج محاش زار و رنجور
فروغ تو زده داد و سیرا غم
کینان ترا کت سر کینرم
بجز شوق درون و سوسریند
کان دشمنی برون زینکوست
بهر آفت روان خود نخواهد
ترا از کین من جیدن بدیم است
زمانی رام شو آرام من ده
پس جاوید دولت خواهی من
منم پشت بر بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم
خداوندی مجوی از بنده خویش
کیم من تا ترا و مساکر دم
بیاید پاوش آن بنده را
مرا بهر ککنی مشغول کاری
ز خدمت کاریت سر بریدم
ز خدمت بندگان آزاد گردند
ذینکو خدمتان خاطر شودش
زینا گت کای فرخنده گوهر
بهر جای که کاری آیدم پیش
نه خویش باشد که ایشان را کلام
بود پای از برای ره سپردن
بجای با جوره بر خا ر پستی
جو یوسف ان سخن بشیند انکوت
جو صبح اصداتی از مهر رویم

بعد ز بندگی فرمای کارم
بدن لطم نکن شرمند و خویش
درین خوان با عزت زانبار کردم
که زو بر یک مکلان باو کشت
که دروی بگذرانم روز کاری
بصد جهدت حق خدمت گذارم
بمشور رعایت شاد گردند
مکرده و بنده بد خدمت آزاد
که مستمش تو از بند که کبر
بود اینجا پیا صد کار که پیش
بهر کاری ترا در بار و ادم
نباید دیده را چون پاشمرون
اگر دیده نبی از ار پستی
که ای خان دولت با مهر خجست
مزن دم بسز بوفیق از رویم

مراجون آرزو خدمت گذار است	خلاف آن در رسم دوستدار است
ولی کو مبتلای دوست باشد	مرا و او رضای دوست باشد
رضای خود بیازد در رضاش	نمد روی رضای خاک پاش
از آن یوسف می آید این سخن ساز	که تا در خدمت انصحت رده باز
ز صحبت داشت هم نشو و نشور	بخدمت خواست تا کرد و دور
خوش آن پند که از آتش گزند	چو شوند که با آتش سینه زد
<p>درست است که در خدمت دوست کلیت باغ و گلستان</p>	
چمن پرای باغ این حکایت	چس کرد از گمن پیران رود است
که چون یوسف ز بهای شکر خا	فتاد این تازه شکر بر زینجا
زینجا داشت باغی و چه باغی	کران بر دل ارم را بود و داغ
بگوش ز ناب کل سوز کی کشیده	کل سوری ز اظرافش دیده
در خانه اش کشیده شمع و ساج	بتنگ آغوشی هم سنگ پستان
جبارش با قدم بر او امن بر	حایل هم پستما در کرون سرو
نشسته کل ز جگر در عماری	بفرشش نارون در جسته واری

چمن نارنج بن راجح میدان	بگفت نارنج شمشاخ کی در چمن
در آن میدان که خالی بود ز آ	ر بوده از همه گوی لطافت
قدر عفا کشیده نخل حسره ما	گرفت باغ راز و کار با لا
ز حلو احرمتی هر چو نش از وی	گرفته چنجه جانان تو را ز وی
بسان و ایگان بسان اینچیر	پل طفلان باغ از شیر بر
بدان سر مرغک انجیر خواره	و همان برده جو طفل شیر خواره
فروغ خورشیدش نمیزان	رزنگاری شب که ما فرزندان
بهم آینه خورشید و سایه	ز مسک نتر زمین را داده ما
ز جنبش لمبهای نور در طفل	دفع کل رانده ز زمین جلال
عناد آن جلال نعم پرواز	درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایه و رسیدش نزاران	طپیده مایمان بر چو پاران
برفت در و باغ از جوی و آب	کشیده سایه سر شاخ جار و آب
ز خط بنزه خاکش لوح تسلیم	کشیده جوی آبش جدول از رسم
از آن لوح جدول خرد و مان	رمور صنع جمی پاک خوانان
کل حشرش جو خبان ناز پرورد	برکت عاشقان روی کل نرود

صبا چو خورشید تاب و آید
سمن یا لاله در میان سمن آید
بهم پسته در آن ز تنگد خور
میان آن چون دو دیده درونی اندک
ز آن زخم در آن زخم تراشی
ز آن زابند سپه او ز پوسند
تصور کرده با خود هر که دیده
زینجا بهر پکن دل شک
یکی بودی لب لب کرده اشیر
پرستاران آن ماه فلک ممد
میان آن دو حوض از آن گنجی
بترک صحبتش کف تن رضا داد
بکل مرغ جمن زود و آستان
جو باشد باغ و بستان جنت الوان
صد از دنیا کینان پسین

که از طره سپید گل کشد
زمین از سبزه تر برینان پوش
دو حوض از مرصافی جو بلور
بعنه هر یکی چون آن در یک
ز آن زخم تراش از آن تراشی
شده نماند آن فلک خردمند
کبل بندست و پوند آفریده
جو کردی جانب آن روز خدایک
یکی از شه کشتی جاشنی کبر
از آن یک شیر نریندی زین شه
برای بجز یوسف نیک جستی
بخدمت سوی آن باغش فرستاد
که خوشش باغی و نیکو ماغبانی
نشاید باغبان جز جو روضوان
ممد و شیرزه و پاکیزه گوهر

چو سپردن از قایم ساخت آنجا
بدو گنت ای سر من پای مال
اگر من پیش تو بر تو حرامم
بسوی هر که خواستی کام بردار
بران گامی که ایام جوانی
گیر از راه و صیت کرد بسیار
بجان در خدمت یوسف بگویند
ز سر که جان طلبت او بسیارید
بهر حکمی که راند شاه با شید
ولی ز سر که کرد و بهره بردار
همی زود که میا چون ناشکیبی
که سر کافتد بسندوی از آن خیل
نشاند خویش را بهمان بجاش
بیزر نخل رعناش نشیند
جو یوسف را فرار تخت نشاند

پل خدمت ملازم ساخت آنجا
تبع زمین بمان کردم حلال
وزین معنی بغایت تخ کامم
ز وصل هر که خواستی کام بردار
بود وقت نشاط و کامرانی
که ای پوشین لبان زینهار
اگر ز سر آید از دستش پوشید
بجان باندی برای او بازید
بیزر حکم زو فضا و با شید
هر ابا باید کند اول خبر دار
بلوح آرزو نقشش فرستید
بود خواب سوی او کند میلی
خورد بر از نهال و لر با شید
رطب چند ولی در دیده چندند
ساز جان و دل به پایش نشاند

کینه از آب پیش او پاک کرد	بخدمت سرو بالا نشان در کوه
دل جان پیش از خوش بگذاشت	پس راه و یاز خوشی بر داشت
خوشش آن عاشق که بر زمان	بود خوش بردش جهان موقوف
جو خواهد خاطر معشوق دوری	کند بر محنت جهان صوری
جو بود وصل لبر را لبی سپر	بود صد بار وصل از جگر ستر

سینه من است و در فکر کن سیرگان جلال خود را
 بر یوسف طریقه ایست که در کتب است

شبانکه که سو او محسوس کلک ریز	فلک شد نو عروسش فیه انگیز
ز پروین گوشش را عقد که بست	گرفت از نه سبیل آینه در دست
کینه آن جسد که در حلقه ناز	همه دوستان نمایی عشوه پرواز
بگردخت یوسف صف کشیدند	منون دلبری بروی دیدند
یکی شد از لب شیرین شکر ریز	که کام خود کن از زمین شکر آیز
از مشک شکرین بند کجای	بسان طوطی از زمین شو شکر خا
یکی از غمزه سوسش کرد افسار	که ای زا و صلف خود قاصر عبا
معامت یک چشم جهان بین	پناهنشین بخشیم مردم آیین

یکی نبود سپهر و پرینان پوش	کاین سر و امشبت با و ایم خوش
بجا در عهد عشرت شاد و خسی	اگر زن سر و ناز از او خسی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند	که سپهر بل سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل کجای	مکن چون حلقه ام پر و ن در جای
یکی برداشت دست نازن را	بیلا از ز ساعد استین را
که دفع چشم بدر از آن شمال	بگردن دست من بادت حال
یکی کرد میان موراکم کرد	ز مور آرایش موی و کر کرد
کمر کن دست یعنی در میانم	که بر لب آید از دست تو جانم
بدینسان سر کی زلاله رویان	ز یوسف وصل را می بود چو بیان
دلی بود او بخوبی تازه با پیغ	وزان مشت کجا او را پیغ
بلی بود ندیکه مکر و دستان	بصورت بت بهیرت باستان
دل یوسف جزین معنی نمی جاست	که کرد در امان در بندگی راست
بایشان سر چه گفت از راه و کنت	پلی نبی شک سپهر تو کنت
خچسپن کنت گامی پنا کینه ان	بخشم مردم عالم عسیران
درین عزت ره خواری میوید	بخش آیین دین داری بخوید

ازین عالم برون ما را خست	که برده کم کرد کارزاره نمانیست
کل ما از غم رحمت سرشتت	زوانی دران کل دگرگشتت
که تا زان دانه بر خنیز و نهالی	درین بستان سرا یا بدکالی
گشده سوی بلندی سز پرستی	و پدر میوه یزدان پرستی
پرستش جز خدای بی ارادت	که غیر او پرست را سزا نیست
پای تا بعد ازین او را پرستم	که بی او سر کی پرستم پستم
بجده باید او را سپهر نهادن	که داند سر را بی سجده دادن
جرا دانا نهند پیش کسی سپر	که پا و سپر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تر شد	ز مهر او دل نمکین خراشد
بود معلوم که ز شکی جز خنیزد	ز معبودیش خن می جز خنیزد
جو یوسف ز اول شب تا سحرگاه	بو عطف آن غافل از اساتگاه
نم لب در شای و کشت و نه	سر طاعت پای و نهادند
یکایک را شهادت کرد و یقین	و بان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شدی که هرگز روی یک بخت	بدست آورد بهر تخی کند پخت
نکرد و کور و دیوی سعادت	بجز از زخم انگشت شهادت

رسید از چشم جشمش آن جزو مند	که انگشت شهادت چشم او کند
زینجا حجت وقت با مدادان	بیوسف راه خرم طبع و شادان
که روی پدید کرد اگر دیوسف	پلی تعظیم وین شاکر دیوسف
بتان شکسته و یکپسته با نواز	رنگ سحر یافته سحر شده کار
زبان گو یا بتوحید خداوند	میان با عقد خدمت تازه پند
پسوست گفت گای از فوق پای	دلا شوب و دلارام و دلارای
برخ سیمائی کرداری امروز	جمال از جای دیگر داری امروز
جگر وی شب کار و جی جنت افروز	در دیگر ز خوبی بر تو بکشو
چه خوردی ووش کن ز پایدان	ز خوبان جهان بالایت داد
مانا صحبت این نارینان	سمن رخسار کان سیمرغینان
ترا چسب و چال دیگر آورد	جهالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ کیرد	ز خوبان جز بر و خوبی پذیرد
بسی ننگه با آن غنچه کبکنت	دلی او سیخ ازین کنگه کنگنت
و باز از تکلم ننگ میداشت	دو رخ را از حیا کلر ننگ میداشت
سرا ز شکر مندگی بالایی کرد	نگاه الا به پشت پانمی کرد

زینجا چون بید آن کهرشیدن	بکشم حجت سوادش ندیدن
ز حضرت کشتی در جانش از خست	برایغ نام امید کسیندش خست
بناکامی و اوج جان خود کرد	رخ اندر کلبه احزان خود کرد

شیر حجت سوادش ندیدن
کرمو اجمالت صفت و وصف کرد

جربان کشته سودای یوسف	ز حد بگذشت استغفای یوسف
بسی در کج خلوت و ایر را چونند	بصد مهرش پیش خویش بنشانند
بدو گفت آن توان بخشش زمین	چراغ افروز چشم روشن من
کز جان دم زخم پروردوست	و در ازین شیر حجت خوروست
ز تو مهری که از ما در ندیدم	بدین پا پر کمی پنی رسیدم
چه باش که طریق مهربانی	بمهر نگاه مقصودم رسانی
زجران نایکی برنجور باشم	وزان جان و جهان بجزور باشم
چو ریسان بار کانه است با من	چه حال از آنکه نمانه است با من
سران کاش معصوم نورست	بصورت که جز زو یکت دورست
چه چوندی بنامه جان دول!	چه خیزد از ملاقات آب و گل را

خوابش داد و او ایر کای رخ داد	که نماید با تو از جور و پرچی داد
جمال از با و اوست خدا وین	که بر با بد دل وین از جز و مند
اگر شمش حسن از از دست	کشد در بنگه نفسی ز دست
تبان یکسر سوبت زنده کرد	رخت پیستد از جان بند کرد
بکوه از رخ نامی اشکارا	نمی عشق نمان در سنگ خارا
جو بخرا می باغ از عموه کاری	درخت خشک را در جیش آری
بضحا آموست که بر پیستد	بمهرگان از دست خاشاک چند
جو افون خوانی از اهل شکر	رسد مرغ از هوا نامی زور با
بدین جوی چس در مانده جونی	جرا چندین کشتی آخر ز بونی
ز غمزه ناوک از ابرو کان کن	سکار آن کار و پستان کن
باب از رلف خم در خم کندی	پایش بر ستم وصل تبدی
رخت نمازش را سوی خود ما	بهر ازیش مهر اتوی خود یاب
بر قمار او را من نخل رطب را	کبک را او را از لطف آن دول!
بس از خنده شده افتاشنی ده	وزان شهدش بخونی چسانی ده
بسیس کوی خود کس بچشم او باز	چه جویگان سوی خود سار می انداز

بروی ز تشنگ خالی دلکپس نه	ز شوق خال خود و غشش نه
زینجا گنت گای مادر بگویم	کز یوسف جری آید بر و یوم
نسا زود دیده سر کرسوی من باز	چو سان چو لاکری بوی گنیم باز
اگر که دم از دورم نه پند	و کز در بر زمین نورم نه پند
چو مردم نور دیده گرفتند ایم	بچشم شک او شکل در ایم
اگر که وی بسوی من نگاهی	بکال من فتادی گاه کاسی
غم من در دل او جا گرفتی	غم او کی چسین بالا گرفتی
ز شما آنتم ز پناهی است	بلائی من ز ناپروای او است
اگر آن دلر با پروام کردی	بکازین گونه ناپروام کردی
چو البش او دیگر باره دایه	که ای خور از جهالت برده مایه
مرا در خاطر افتاد دست کاری	کز آن کار ترا خیز دست کاری
دل وقتی میسر کرد آن کاه	که سیم آری با شتر ز زجر و آ
بسازم چون ارم دلکش نبای	بگویم تا در صورت کشی
بوضع موضع از طبع منم گوش	کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکرمان درونی شنید	در آغوشش خفت هر جا به پند

بچند در و شش هر جانست	شود از زبان طلبکار و صاست
ز هر چون بچند مهند بر با پی	براید کار با زانسان کوه پی
چو بشیند این حکایت را ز دوی	بهر چه از زرو و سیمش بود مایه
بران دست تصرف داد اول	بدان سر مایه کرد آب و آورا
<p>گفت که در این عالم که در دست</p> <p>گفت که در این عالم که در دست</p>	
چنین گویند سماران این کنج	که چون شد بر عمارت و اکیستخ
بدست آورد استاد مریش	بهر انگشت و پستش صد نمرش
برسم سندی کار آرمایه	چو این رصده را رسما یه
ز تشکیکش محلی سخت آسان	ز تشکیک می آید بر لبان
چو از پر کار بودی خایر شست	نمودی کار پر کار از و انجست
چو بهر خطر طبعش سر زدی خواست	برو آن کار بلی سطر شدی راست
بجستی بر شدی بر طاق اطلس	برایوان زحل بستنی مریس
چو سوی تیشه کردی و پستش انگ	ز خشت خام کشتی زرم ز تشنگ
بطراحی چو فلک آغاز کردی	مزاران طرح ز پنا ساز کردی

عمارت جهان بی سپرو بن	نمودی جمله در یک روی ناخن
بتعش آفریش چون زوی ای	شدی از جامه لوح پستی آرای
بصویر آنچه بر کمال کشیدی	ز شرح آن روانی زنده گشتی
بسنگار صورت مرغی کشیدی	بسنگ سنگ کران از چا پریدی
بحکم و ایر زین دست استاد	ز زانده و سراسی کرد بنیاد
صفای صفا بنیادش صبح اقبال	فضای خانه نایش کنج کمال
عمد خوش مرمر در مهر تاش	موصول ز انبوسن عجاج در تاش
در اندر سم در اینجا صفت خانه	چو صفت اورنگ بلبل مثل ز خانه
مربت هر یک از لون و کرسنگ	صقالت دیده و صفای و خوش کنک
بهنم خانه چون جسیخ سنتم	که سر شستی رنگی بود از نو کم
مرصع جل پستون از زرب را خوت	ز وحش طیر ز با شکله ساخت
پای هر پستونی ساخت از زر	غزالی ف و پر سنگ از زر
زطا و سان زین صحن او پر	بد مهای مرصع در تحسیر
میان آن درختی سر کشیدند	که مثلش چشم نادرین ندیدند
زسیم خام بودش نازین ساق	ز زبر اعضا ش از فیروزه آوردان

بهر شاش ز صنعت بود و طیار	ز مرد و مال مرغی بعل سر منار
بنامیزد و درختی سبز و خرم	بذیده سرگز باد خندان خم
بهر مرغان او با مردمان رام	پسچا کرده صبح و شام آرام
دران خانه تصور ساخت هر جا	مثال بیست و نهمش زینجا
به هم بسته چون معشوق عاشقش	ز مهر جان و دل با هم موافقش
پسچا این لب آن بورد داده	پسچا آن میان این کشت
اگر نظار کی آنجا گذشتی	ز حسرت در دهانش آب گشتی
سما نا بود و صف آن سپهری	برو تا بنده سر جامه و مهری
عجب مائی مهری چون و دیگر	ز جاک یک کرپان بر روده سپهری
نمودی در نظر سر روی دیوار	چو در فصل بهار آن تازه گلزار
بهر یک که ز منیش پیش با یکم	دو شاخ تازه گل چیده بهیم
ز زرشش بود هر جای شکفته	دو گل با هم بمهد ناز خسته
دران خانه بنود القصد یک عای	ستی زان دو دلا را تم دلا آرای
بهر سو دیده و رو دیده که شودی	زا اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت میباید	ببوسف شد زون شوق زینجا

بهر نوبت کران تجانه را بدید	در مهر و گزین تو بچسبید
بلی عاشق چونند عشق جانان	شود زمان عشق حرف شوق خوانان
از آن حرف آتش او تازه کرد	ا سپیر داغ بی اندازه کرد
<i>عاشق را که در آتش جانان سوخت</i>	
<i>خانه و نظایر و همان روزی که سوخت جانان</i>	
جوشد خانه تمام از سحر است و	بتریش زینجا دست بکش او
زین آراست از نوش جویریش	جمال افزود از زین سرش
قنادیل کمر سوختش او بخت	ریاحین بهر عطرش در بخت
سود بایستند ساخت اینجا	بساط حسرتی آینه آنگا
در آن عشق کده از حیرت زود	نمی بایستش لایوسف و بس
بلی بی روی جانان که شبت	بشم عاشق شتاق ز شبت
بران شد تا که یوسف را بگویند	بصد عورت و جانش نشاند
بخلوت با جانش عشق باز و	بیدان وصالش خورشید باز و
ز لعل جان خندانیش کام گیرد	ز لعل کمرش آرام گیرد
ولی اول جمال خود پیا راست	وزان میل الیوسف بخود جوت

برو	بنودش اینجا
بجز لی کل پستانها سحر شد	ولی از عهدش بنم خوبر شد
ز غازه رنگ کل را نازکی داد	لطافت را کجا و از کی داد
ز و سوار و از کار پر خست	بمال عید را کویس قنخ خست
نور بست موی غمگین را	کره در یکدگر زد و شک چن را
ز پشت آویخت میکن کیوازا	ز غم و داد پستی از غوازا
کحل ساخت چشم از پسته نه نا	سید کاری ببرد کم کرد آغا ز
نهاد از غم تر جابجا حال	بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آگهی در من بخت	بران آتش دل جانم سپیدت
بمخطی کشید اینل چون میل	که شد مصر حال با از ان میل
بنود آن خطینعی بر رخ ماه	که میلی بود بهر چشم بدخواه
مگر شططه دیدان زگرست	قناد اینجاش مثل سهره از دست
بر پستان و او بسین خنجر رنگ	کران دستان ولی آرد و رنگ
بکفت نفسی ز داور اخروه کاری	کران شش بست آید بخاری
بمصدق کوه غاب تر داد	بجانان ز رنگ غاب خنجر داد

بصنعت و به پهلایه تفرار ا	ز جلا بشفق کرد آسکارا
که تا از طارم دولت هلالی	نشانش بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض که شواران	و آن آنگونه را با پستار
که تا آن دولت دینی و دینش	بحکم آن قران کرد در پیش
مرتب ساخت برتن پیرین را	و کل پر کرد و امان پسین را
چو غنچه با جمال تازه و تر	لبا پس تو بو پوشید در بر
شعار شاخ گل از پایمین خست	سمن در جیب و کل از استین خست
نمیدی دیده کردی تا مل	بجز آب تنگ بر لاله و کل
عجب آبی درو از نقره خام	دو ساعد چون دو ماکیه آرام
ز دستینه دو ساعد و دیده تو	ز زنگر که دو مایه را مطوق
رخش میداد با ساعد کواهی	که چشش گیرد از نه تاباهی
چو بر نازک تنش شد پیرین راست	به زنگش دیده حشش را راست
بت چمن با نهران ناز مینی	بجولان آندازد پای حسینی
نهاد از لعل سیراب و ز رخسار	فرزان تاج را بر خرمین سنگ
شدار گوهر مرصع چوب امان	بصحن خانه پاک پس خرامان

خرامان می شد و آینه در دست	خیال چسب خود با خود نمی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل	عیار نقد خود را یافت کامل
چو نقد خود در آن کنج طرب کرد	ببصد آن خریدار طلب کرد
بخت بجوی یوسف کس در پستان	پرستاران ز پیش بس و پستان
هر آمد ناگهان از در جوامی	عطار و حشمتی خورشید جامی
وجودی از خواص آب و گل دور	چمن و طلعتی نور علی نور
از دیک لاله در روشن جهانی	وزن یک حرف و مهر سود آسانی
زینهار را چو دیده بروی افتاد	ز سوشش شعله گوی نی افتاد
گرفتش دست گای پاکر بهیرت	چراغ دیده اهل بصیرت
بنا میزد و چو نیکو بستند تو	بهر احسان و لطف از زنده تو
بر نیکو بندگیهای تو نازم	بطوق منتت کردن تو نازم
پا تا حق شناست با شلم امروز	زمانی در پست با شلم امروز
گفتم قانون احسانی کنون ساز	که تا باشد جهان کونیندازان
ز زمین در جود او اندم گذارش	بجعل آینه کرد و اسپتوارش
چو شد در بسته از لب مهر بخشاد	ز دل را ز درون خود بر و نداد

نخستین گشت کای مقصود جانم	که جان را جز تو مقصود می ندارم
خیال خود بخواب من غم و دی	بطغلی خواب ز چشم بودی
ز سودای خودم دیوانه گردی	بغمهای خودم منجانم کردی
لفظ شکست او در نظاره تو	بدین گشودم آواره تو
مژده جاره او آری کیست	کیشم در غمت چار کیست
کنون کردیدین روی تشام	زنی روی تو بس نام ادم
زنی روی گذر روی من کن	ز روی مهر ما من یک سخن کن
جوابش را دیوسف کشیدند	کرای همچون منت صد شا بنده
مرا از بند غم آزاد کردی	با تراوی و علم را شاد کردی
مرا بخشش نیست کاخا با تو باشم	پس این پرده شما با تو باشم
تو کان آتشی من پنه خشک	تو با و صحرای من نغم خشک
بک این پنه با آتش براید	چه سان این نغم با صحرایید
زینجا آن نفس جز با و نبرد	سخن کو یا آن بدیکر خانه اش برود
برو قفلی و کز حکم فر و بست	دل یوسف از آن اندوخت
و کرباره زینجا ناله بر داشت	نقاب ز را ز جبین سالک بر داشت

بگفت انجی شتر از جان ما خوشی	بیاست می کشم مهر سر کوشی
سوی گروم خسته زین در بهایت	متاع عمل و دین گروم فدایت
بان نیست که در مانم تو باشی	ریس طوق فر مانم تو باشی
ز آن کز طاعت من روی ما	بهرزه بر خلاف من شتاب
بگستا در کنه زمان بری نیست	ببصیان ریست طاعت وری
مران کاری که نیستند و خدایند	بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسایی مبادا	بران دست ترانای مبادا
دران خانه سخن کو ماه گردند	بدیکر خانه منسه نگاه گردند
زینجا برودش قفلی و کز زو	و کسان قصه از سپینه سز زو
برین دستور از افیون و فضا	سوی برودش درون خانه بخانه
بهر جا قفسه دیگر می خوانند	بهر جا بگفت دیگر می زانند
بش خانه نشد کاش میسیر	یانه مهره اش پرون رشدر
بهنتم خانه کرد او را قدم بست	کشا و کار خویش از سنم بست
بلو نبود درین ره نا امید	سیاسی را بود در در سپیدی
ز صد در که امیدت بر نیاید	بنویسدی بگر خردن نشاید

در دیگر باید زد که نام کا	از این در سوی مقصود آوردی
<p>مگر در این لفظ ایوسف را ملاک است که در کتب معتبره که در این مورد در سبیل مقصود که هستی نیست بلکه این کتب معتبره در کتب معتبره است</p>	
سخن پرواز این کاشانه راز که چون نوبت به قسم خانه افتاد که ای یوسف بچشم من قدم نه در آن حرم حرم که در ششمن حرمی یافت از اغیار خالی درش زامد شد پیکار بسته در دوزخ عاشق و معشوق کس فنا رخ معشوق در سپهر لاله ناز سو پیش از عرض میدان گناه زینجا دیده و دل مست جانان بشیرین بختی و لب بدش	چنین پروان و هزار پرده آواز زینجا راز جان برخواست و ناز ز رحمت پا درین روشن حرم بر پیکر زین زد و قفل آهن ز چشم حاسدان دورش حوالی امید است نمایان زان کعبه که زنده شخه و آید پیش فی دل عاشق سپهر و شوق پرواز طبع و آتش اندر جان فتاده نماند دست خود در در جانان خرامان بر دتا پای سهرش

بیالای

بیالای سپهر را بکند خورده که ای کلخ بر روی من نظر کن اگر خورشید روی من بر پند مرا تا کی درین محنت پسندی بدیشان در و دل بسیاری کرد ولی یوسف نظر ما خویش میداشت بغرض خانه مرا بکند در پیش ز و پای حریر بکند به پسر از آن صورت روان طرف نظر کرد اگر در را کرد یو را و دید رخ خود در حسد ای آسمان کرد فرودش مثل از آن سوی زینجا زینجا زان نظر شد تازه امید باه ناله و زاری در آمد که ای خود کام کام من رو کن	بآب دیده گشت آن سر و قدر بچشم لطف سوی من نظر کن جو ماه از حرم من خورشید چند که چشم رحمت از رویم بر بندی پس یوسف ساقی خویش اظهار کرد ز چشم من سر درش میداشت منصور و دید با او صورت خوش گرفته گید که را انگشت در بر نظر کا خود از جامی و کر کرد بهم جنت آن و کل ز خلد و آید بسقت اندر تاشای همان کرد نظر کجا و بر روی زینجا که تا بد بروی آن تا بنده جورید ز چشم و دل خویناری آورد بر صل خویش و دم را و او کن
--	---

خمشند تو آب زندگانی	مشم کشته تو جان جاویدانی
جانم از تو دورای کج نیاب	که باشد کشته بی جان تشنه بی آب
ز داعت سالها در تاب بودم	ز شوقت بی خوروی خواب بودم
مرا زین پشتر در تاب مگذار	چشم بی خوروی خواب مگذار
مکن آن خدای بر تو سو کند	که باشد بر خدا و ندان خداوند
باج حسین چنانکیزی که دولت	باین خوبی که در عارض نهادت
باین نوری که تا بد از چنبت	که در دو ماه زار و بر زمینت
با بروی کانداری که داری	بسر و خوب رفتاری که داری
بجواب کمان ابروی تو	بغلاب کندگی سوی تو
بجا و ز کس بر دم زینت	بد چاکش سر و جام زینت
بآن موی که میکوسی میباش	بآن سری که میخوانی و باش
بسیکن نقطه ات بروی مکر کن	بشیرن خنده ات از غم شک
بآب دیده من را شکیات	بآه گرم از سوز فراقت
بجانی که ز بر کوسم از وی	کرفار من را زنده از وی
با سپیدی عیب بر وجودم	با بستن سستی ز بود و نبودم

که بر حال من پدل بختی ای	رنگار مشکلم این عهد بختی ای
بیل عمریست تا داغ تو دارم	سوی بوی از باغ تو دارم
زمانی مرسم داغ و دم کشو	بوی روتن باغ و دم کشو
ز قضا حشر تو بین ما تو انم	بخش از خوان وصلت تو انم
ز تو ای نخل ترخ نما زین شیر	مکن در خون نهادن چغ نصیر
مرا زین شیر و خرماوت جان	ز جان دادن درین قلم انان
جوابش دادیست کای بی زاده	که ناید با تو کس را ز پری یاده
کیرام و ز بر من کار را شک	مزن بر شیشه مصومیم سنگ
مکن تر ز آب عیسان دانم را	مسوز از آتش شوت تخم را
بآن چون که جوینا صورت اوست	بروینا چون دروینا صورت اوست
ز بحر جو و او که درون جانی است	ز برق جو و او خورشید تابی است
بپاکانی که زایش از راه منم	بدین پاکیزگی ای و ام منم
ازین است روشن کوسر منم	وزین است رخسان اتر منم
که کرامت ز دست از من بداری	مرا زین بختی پرده کداری
برودی کامکاری نمی از منم	مرا زان حق کداری نمی از منم

ز صل جان فسخ ایم کام یابی	بعد و لکنم آرام یاسبی
مکن تجمل در تحصیل مقصود	بسا ویرا که خوشتر باشد از زود
که افتد صید سیکو ویر در دام	بهست از دود ما نیکو سر انجام
زینجا کنت کرتش نه مجتاب	که اندازد بغر و اخرون آب
ز شو قم جان رسیده بر لب آرد	نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاعت فراید پدیدار	که با وقت و کرا اندازم این کار
مذاخم مانعت زین محبت	که شوائبی بن یکله خط خوش زیت
بختا مانع من زان دو چهرت	عقاب یزد و قهر عسرت
عزرا من کج نهادی کرد اند	بمن صد محبت و خواری رساند
بر همه کرده تیغ آسان کردانی	گشت از من لب پس زندگانی
ز سی جملت که چون روز قیامت	که افتد بر زما کاران غرامت
جرائ آن بجایگشان بوسیند	هر اسیر و قرائین بوسیند
زینجا کنت زان دشمن میشدش	که چون روز طرب بشیندمش
دستم جایی که با جانش ستیزد	ز مستی تا قیامت برنجیند
تو میکوی حسد ای من کز ایم است	عیشه بر که کاران رحیم است

مرا از گوهر و زر صد حسنه زیند	درین خلوت سر باشد فینه
فدا سازم همه بخت کجاست	که تا باشد در زیر و عذر محبت
بکنت انکس نم کافیه پسندم	که آید بر کس دیگر کز ندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیز می	ترا فرمود بهر من کنسیری
خدای من که توان حق گذاریش	بر شوت کی سوزد آرزو کارش
بجان دادن جوهر و از کس نبرد	در امرش کجا شوت پذیرد
زینجا کنت کای شاه بگو بخت	که هم تاجت میسر باد هم تخت
دلمش تیر محنت را نشاند	ز بس کادی بهانه بر بهانه
بهانه کج روی چیده سازیت	بهانه نه طریق راست باریت
معاذ الله که راه کج روم نه	ز تو این چیلد دیگر بشنوم نه
عجب بی طاقتم آرام من	اگر خواستی و کز کار من ده
بکشن بکشن آید روز من سپهر	کشت از تو مراد من سپهر
زبان در بند دیگر زین خرافات	بخت از جا کفی التا خیر افات
مرا در خشک فی آتش قیامت	ترا با آتش من خشن قیامت
مرا زین دود آتش کی کند سود	چو در جبهت نکرد و آب ازین دود

ازین آتش بود و دست تابی	پای بر آتش زنی یکدم آبی
زینجا چون پایان بر و این از	تعلل کردیوسف دیگر آخاز
زینجا گفت کجای عمری عبادت	کردی از سخن و دستم عبادت
من بر روی کارم دست دراز	که خواهم کشتن از دست تو خود را
بمشرت دستم لذر کردن نیز	و کرنی بر شل ز خجرتی سز
نیاری دست اگر در گردن	شو و خون منت عالی بگردن
کشم خجرت جو بسپس بر تن جوش	جو کل در خون کنم بر اسن جوش
نهم بر تن ز جان دانه جدایی	ز جعت گفتت یا بجم رهای
عزیم پیش تو چون کشته باید	پیکشتن غمان سوی تو تا بد
پس اگر کشتن بر زیر پرده خاک	بموی بند و این جان سپه پنا
گفت آن دکشید از زیر ستر	جو برک پند سپهر از ملک سنج
دلی را آتش غم ز پخت تاب	بکلی تشنه بر و آن قطره آب
جو یوسف آن بیدار جایی بر	جو زین پاره بگوشش سردست
کزن تندی پارام ای زینجا	وزن زه بازگش کام ای زینجا
زمن خواهی زنج مقصود دیدن	ز وصل من بکام دل رسیدن

زینجا ماه اوج و پستانی	ز یوسف چون بید آن مهرانی
کمان زد شد که خواهد کام او	بوصل خویشش آرام بود او
ز دست خورد وانی خجرت انداخت	بقصد صلح طرح دیگر انداخت
بس از نوشین با نش زینگر کرد	ز ساعد طوق و ز ساقش مگر کرد
بر پیش ناوکش خاز اهدت خشت	ز سون گوهرش تن را صدق خشت
ولی بخشد یوسف بر هفت خشت	پی گوهر صدف را مهر شکت
دلش میخواست در ستن مالک پس	ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زینجا در تقاضا کردم دیوسف	همی انجخت اسباب توقف
نهادی بر ازار ز خویش هستی	یکی عقد بکش دینی دو بپستی
فناوشش چشم نا که در میان	بر زکش بر پده در کج خانه
سوالش کرد کان پرده چی هست	در آن پرده بسته پرده کیست
گفت آنکس که تا من بنده هستم	بر رسم بندگانش می پرستم
بمی تن از زرد چشمش ز گوهر	در روشش طلبد پریشک از زور
سر طاعت نهاد بر پیشانیم	به ساعت قناده پیشانیم
در و ن پرده کردم بجاکش	که تا نبود بسوی من جاکش

زمن آیین بی وینی نه پسند جو یوسف این سخن شنیدند با ترا آید بچشم از مردگان شرم من از پنهانی دانای تر سپم بگفت این وز میان کار بر خفا الف کرد و از دو شاخ لام الف جو گشت اندر دیدن کام شرم بهر در کادی بی در کشای اشارت کردنش که بی ناکشت زینجا چون بیدمان از غیب است پی باز آمدن دامن کشیدش برون رفت از خانه غم رسید زینجا زان غرامت جا به زد جا خروشی از دل ناست درودا که در ایلا زبے اقبال بخت	درین کارم کمی نمی پسند کزن دنیا رفتم نیت یکد انگ وزن تا زندگان در خاطر آرزوم ز قیوم تو انامی تر سپم وزان خوش خواب که پدیدار بر خفا رماندار کار سیمین شمع کا فو کشا و از مردی راه گیرش پریدی قفل جایی پر جایی کلیدی بود بهر شرح درشت بوی در آخن در کاه پوست ز سوی پست پلزم در پیش بسان غم سپهر من در دیده جوسایه خویش با نداشت بر خاک ز ناست وی خود نرسد یا بروا که بر دوزخ خانه ام آن زمین تر
---	---

درین آن صید کرد امم برون غمیت کرد روزی عکبوتی بجایسی دید شهبازی نشسته بگرد او تیندن کرد آغاز زمانه کار در پیکار او کرد جو آن شهباز کرد از وی بخار سرم آن عکبوت زار بر بوز رک جانم کپسته بچو مارش سکپسته تارم از سر کار و بازی	درین آن شند که کام برون که بهر خود کند تحصیل قوی ز قید دست شاهان با کپسته که بندد پر و با شش از پروا عجاب خود سه در کار او کرد نماندش غیر تا ز جنبد باز فتاد از مرد خویشین دور بگشته مرغ امید سگارش بدستم نیت جز بکپسته تازی
<p>من سیدم در روزی در خانه ایستادم که سیدم در آن خانه و بنیان در پیش آنجاییه مسان ی درخت که گشته بود</p>	
چنین زو خانه تشش این فغانه برون خانه پیش آمد عیشش جو در حالش عزیز آشکلی دید جوابی دادش از حسن ادب باز	که چون یوسف برون آمد ز خانه که روسی از خواص خاندانیش دران آشکلی حالش بر رسید تبی از بهت و افشای آن راز

عزیزت بگرفت از مهر	درون بروش ای آن پوچھی
جو با هم دیدشان با خویش گشت	که یوسف با عزیز احوال من گشت
بجلم آن گمان آواز برداشت	نقاب از بزم آن راز برداشت
که ای میزان عدل از منرا بپست	که با اهل نیکویش و فزایت
بکار خویش بی اندیشی کردی	دین پرده خجالت پیشی کردی
عزیزش داد رخصت کای پستی	که کرد این کج نهادی راست گوی
بگفت این بند عبری که آغاز	بفرزندی شد از لطف سرفراز
درین خلوت براجت عهد بودم	درون ار که در محنت رفقه بودم
جو روز و آن بر سر با اینم آمد	بقصد خرم نپسیریم آمد
خیالش آنکس از وی نه آگاه	بخرم کله پستانم آورد راه
باذن باغبان ناکش حاج	بر سپاس نبارت کل تباراج
جو دست آورد پیش آن نهادی	که بجشاید ز وصل کج من بند
من از خواب کران پیدار گشتم	ز جام سجو دی میبار گشتم
سراسر گشت از پنداری من	که زبان شد ز خند منکار می من
رخ از سر مندی سوی در آورد	بروی سیکه خستی در بر آورد

منه بان

تسبان از خای می دیدم	برون نهاد و پادروی رسیدم
که رقم همنش با جت جالاک	جو کل افتاد در پراهنش جاک
کشاوه جاک پراسن دمانی	کند قول مرار و کشتن چانی
کنون آن بر که بچون ناپندان	کمی بکشد بچو پیش برندان
و یا خود بر تن و اندام پیش	نهی دروی که سازد در دنگش
پسندی بروی این نج کر از ازا	که کرد و عیب سیه مر دیگر از ازا
عزاز روی جو بشیندن سخن را	نیز بر جا دید دیگر خویشش را
دلش گشت از طریق استقامت	زبانرا ساخت شمشیر ملامت
پوست گشت چون گشتم گهر سنج	پس حوشه خالی و دصد کج
بفرزندی که گشتم بعد از امانت	ز خمت ساشتم عالی مکنات
زینجا را سو او آرد تو کردم	کینرا از پر پستار تو کردم
علامان حلقه در گوش پوشتند	صفایکش و فاکوش تو گشتند
بال خویشش ادم اختیار	مکردم برنج دل در بیج کارت
نه پستور خود بود این که کردی	عفاک بعد چه بد بود این که کردی
نمی شاید درین دیر پرافات	جز احسان اهل احسان امکا فات

تو احسان دیدی کفران نمود
ز کوی حق گذاری دخت بستی
جو یوسف از عزیزان تابت افتد
بد و کت ای عزیزان داور جنت
زینجا هر چه میگوید دروغت
زن از پهلوی بست شد آفرید
بداند هر که بشناسد جبار است
مرانا دیده دار و در پشم سپهر
ولی هرگز بر و نکشاده ام چشم
که با ششم من که با خلق کریمت
بدان بنده که چون مولی بنهند
ز غرت داشتیم بر سینه داغ
زینجا قاصدی سویم در پستاد
با فنونهای شیرین از رسم بد
تضای حاجت خود خواست ازین

بجا فرستی طبعان نمودی
بک خردی بکله از بکستی
جو سوی از گرمی آتش چسبید
کنهای ز بدن خواریم پسند
دروغ او بسراغ بی فروغ است
کس از بک راستی مرکز ندیده
که از جیب راستی شکل توان خواست
که کرد و کام وی ازین سپهر
بخوان وصل از نهاده ام چشم
نهم پای چنانست در حریمت
رود در پسند مولی نشیند
که قره از سم کج ز سیر این
برویم صد در اندیشه بچشاد
بهرای درین خلوت کم برود
سکون عاقبت بر خاست ازین

کیران رو بسوی درویدم
گرفت اینک قاضی و انعم را
مرا با دوی جزین کاری نبودست
گرت نبود قبول بی کنای
زینجا چون شیند این با جارا
وزان بر جز و سو کندان دیگر
با قبال عز و عسند و جاش
بلی چون افند اندر دعوی بند
کند سو کند بسیار اشکاره
بس از سو کند آب دیدگان رخت
جراغ کذب را کافور و دوش زن
ازان روغن چراغش چمن فرود
عزیزان کرد و سو کند چون دید
بسر سگی اشارت کرد تا زود
بر خم غم رک جانش خراشد

بصد در ماندگی انجار رسیدم
درید از سوی پس بر انعم را
برون زین کار باراری نبودست
بکن پس آمد اینک هر چه جوامی
پساک یادر و اول حسد را
بنورق شاه مصر و تاج انیسر
که دولت سافت از خاصان کش
کواه بی کواهان چست سو کند
دروغ اندیشی سو کند خواره
که یوسف از تخت این فتنه کجست
بجرا انگ دروغش میت روغن
یک ساعت جهانی را بسوزد
بساط راست پهنی در نور دید
زند بر جان یوسف از خم چون
ز خوش آیت رحمت تراشد

بزدانش کند بچو پس خندان	که کرد او اشکارا بر نهان
تسلی کن همه بندگان بویوسف را علی السبب تمام کما یبذلک و کما می داد آن طبعش شریحه ازده ما که در آن یکد استیسی	
جو یوسف را گرفت آن مرد مکنک	بخت گاه زندان کرد ز مکنک
بنگ آمد دل یوسف از آن درد	نهان روی و عابر آسمان کرد
کرای دانا با پسرار نهانی	ترا باشد مسلم از دوانی
دروغ از راست پیشت بماند	که داند جز تو کردن کشف این رانی
ز نور صدق چون دادی تو غم	منه تمت بختا در درو غم
کواهی بگذران بر دعوی منم	که صدق من شود چون روز روشن
زشت بخت کس تو خجالتش	چو آمد بر هفت تیر عیالش
در آن مجمع زنی خولیش زینجا	که بودی روز و شب پیش زینجا
سه ماهه که در کی بردوش خود داشت	چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سو پس بر زبان حرفی نراند	ز طو ما رپان حسرتی نخواهد
فغان زد که ای عزیز آسته تر باش	ز تخیل عقوبت پر صدر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف	بطلف و رحمت اولیت یوسف

عزیز از کوش که در کعبه ماند	سخن با او بقانون ادب رانند
که انمی نشته لب ز لالیش شتر	خدایت کرده نفس جسس تعزیر
بگوشش که این آتش که از دست	که انغم برده عود شرف سوخت
بخت من نیم تمام و غماز	که گویم با کسی راز کسی با ند
ز غماز بخت سنگ چن سید رسا	که از صد پرده پیرون می دید بسا
چن در تازه کلهای بهاری	که خندان و خوشند از پرده دار
نیم غماز لیکن کرد بدانی	بگویم با تو این وار نهانی
بروز در حال بویست کن نظاره	که پس من چه سانش گشته پاره
که از پیش است در پیر لغش جاک	زینجا را بود و امن از آن پاک
مذا در دعوی یوسف خویشی	همی گوید برای خود در وسیع
و راز بس حاک شد پیر امن او	بود پاک از خجالت دامن او
دروغت آنچه می گوید زینجا	مذراه صدق می پوید زینجا
عزیز از طفل چون کوش سخن کرد	روان توتیش حال پیر من کرد
چو دید از پس در دیده پیر من را	علامت کرد آن مکاره زن را
که در انستم که این کید از تو بوده	بران آرا ده این قید از تو بوده

چو کیدت این کفن آوردی آخر	چو بد بود این که با خود کردی آخر
نزد آن گنگ نام خویش کشتی	طلبح کار غلام خویش کشتی
پسندیدی بخود این پاسبندی	وز آن پس حسرم خود بروی خودی
زیکه زن دل مردان دویم است	ز نماز کیدهای بس غلام است
بروزین برین پاستخارین	ز جملت روی در دیوار نشین
بگریه گرم کن بس کار خویش	بشوزین حرف ناخوش ناخوش
تو ای یوسف زبان زین را زدی	بهر کس کشتن زار پسند
بیس در سخن جالاک تو	که روشن کشت بر پامالی تو
قدم در راه غمازی بدر نه	که باشد پرده پوش از پرده در نه
عزیزان کنت و پیران شد ز خانه	بخوش خوشی بمرشد در زمانه
تخل و گلش است اما نه جندن	مکو خوشی خوش است اما نه جندن
جو مردان زن خوش خوبی شب	ز خوش خوشی به بد خوشی رسد گاه
مکن در کار زن جندان صبوری	که افتد زنده در سپه جنوری

دوست اندام بود استن زبان همه زبان سخن
 بر کف کشته و در معصیت عشق است و زبان بریدن
 نشان

نماز

نماز و عشق را کج پلمات	خوشا رسوائی کوی پلمات
غم عشق از پلمات تازه کرد	وزین غوغا بلب آواز کرد
پلمات سخنم با زار عشق است	پلمات صیقل رخ کار عشق است
پلماتهای عشق از سر کنار	بود کابل نماز تا زیا نه
چو با شد مگر ره روگردان	شود زان تا زیا نه پیرا وین
زینجا را جو بش گفت آن کل راز	جهانی شد بطغش طبل آواز
زنان مصران آنکا گشتند	پلمات را حواله کتاب گشتند
بهر نیک و بدش پی فتاوند	زبان سرش بر روی شادند
کشد فایز زمر نکی نامی	دشمن مقون جبرانی غلامی
جان در مغرب جانش جا گرفت	که دست از دهن و دانش او گرفت
عجب کمر ای پیش آمد او را	که رو در بنده خویش آمد او را
عجبت کان غلام از وی بعورت	ز دساری همه امیش دور است
نه گاهی میکند روی گاهی نیست	نه گاهی میزند با وی بر است
بهر جان رود این استبداد	بهر جای استدر قفن کند ساز
بهر جان کشد برقع ز رخا	زندان از مرده بر دیده سمار

ز سر غم کو بگردان بخشند و	سران در گوشه ایان بر بندد
سنان پیش چشم او کمونیت	از آن روز خاطرش را میل دست
کر آن دلبر کنی با ناشستی	ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ز ما ناکامی با کم گرفتستی	با سم کام دادی هم گرفتستی
بمغولی کسی را دست ریشی	بنول خاطر اندر دست کس نشستی
بسیار با زنج سینه کو شمای	که سولیش طبع مردم بنی مایل
بسالولی دش شیرین کرشمه	که ریز خون ز دلها جیمه بشمه
زینجا چون شنید این داست ترا	فیضت خواست آن نداشت ترا
روان فرمود جوشی ساز کردند	زمان مصر او از کرد و بند
چو جوشی بزنگاه چسروانند	سزاکش از دولت در میانند
ز سر تهتای رنگارنگ صفائی	چو نور از عکس در ظلمت زوای
بگورن جاها لب در زگرده	با الورد و عطر آمیخته کرده
توزین خوان زمینش مطرح خور	ز سیمین کاسه سارچی پراختر
بطعم و بوی خوش زان کار خوان	طعامش قوت جسم و قوت جان
درد از خوردن اینها حسرت خواهی	ز مرغ آورده حاضر تا با می

پی حلو آتش آوده یکوان دام	ز لب سگر ز دندان مغز با دام
ز تخمه تخمه حلوهای ریگین	بنای تهر ششش بود شیرین
برای فرش در صحن وی با بختند	سزاران خشت از پا لوده قند
دنان شکان بله های شکر خا	مداوه در دهان لوزینه را جا
چو کشته کام چو لوزینه زانها	بجوشش نام ز قند بر زبانها
ز تازه میوه های تر با یاب	بسد با باغبان پر کرده از آب
نکرده هیچ نادرین تصور	کز آب آید برون ز انسان بیدر
پری رویان مصری حلقه بسته	بمسند های ز کس خوش نشسته
ز سر خوان آنجی بایت خوردند	ز سر کار آنجی بایت کردند
چو خوان جوداشتن در پیشان	زینجا شکر کویان معج خوانان
نهاد از طبع حلیت ساز بر فن	ترنج و کرنگی بردست سرزن
یک کف کرنگی در کار خود سینه	بیکر کف ترنجی شادی انگیسند
ترنجی رنگ آن صفر از فاقع	پی صفر ایان در مان نافع
بدیشان کنت بر کای با زینان	بیزم نیکو سی بالانشینان
جز او اید از زینان تلخ کاهم	بطین عشق عسبرانی غلامم

سینه

پدید زوی پر نور و آید	پدیدارش مرا معذور و آید
اجازت کرب و آرم بروش	بدین اندیشه کردم ره نشوش
گمستند که سرگشت و کوبی	بجزوی نیست مارا آرزوی
بفر ما تا بردن آید خیرمان	کشد برفق ما از ناز و امان
که ما از جان و دل مشتاق ایم	رحش ناید از عشق و ایم
ترنجی که تو اکنون برکت هست	پی صفرا بیان داروی صفت
بریدن بی رحش نکو نیاید	نمی برد کسی تا او نیاید
زیلخا و ایر را سوسین فرستاد	که بگذر سوی ای سپهر و آراد
برون نه پاک در پای تو ایتم	بپیش قدر خای تو ایتم
بود غمناک دل تکیه کاست	پا تا دید کرد و فروش راست
بقول این یوسف در نیاید	جو کل زانسون او خوش بر نیاید
پای خود زین سوسوی او شد	دران کاشا ز سمنه نوی او شد
براری گنت کای تو رود دید	تمای دل محنت رسید
ز خود کردی نخست امیدوارم	بنو میدی فتاد آخر فرارم
فناوم در زبان مردم از تو	شدم رسوا میان مردم از تو

سینه

سینه

که تمام آنکه در چشم تو خوارم	بزرگ تو بس بی اعتبارم
ده زین خاری بلی اعتباری	ز خا تو مان مصرم شرمساری
دل دیشم تک خوار بگشت	تک دیزی بر کار بگشت
مدره در وفا داریم سنگ را	مکه میدار حق این تک را
شد از انفا آن افرو مگر کرم	دل یوسف بر سر دین آمدن نرم
پی ترمن او چون باد برخواست	جو سر و از خلد سبزش چار است
فرو او بخت کیسوی معسر	بپیش حلاش چون مهر تر
تو پنداری که بود از منگ تازی	کیشده خویش را در سینه زاری
میانش را که با موسوم بری کرد	ز زین منطقه ز نور کری کرد
ز جندان کوسر و لعل کران سنگ	عجب ارم که نامدان میان سنگ
بسر تاج مرصع از جواهر	زمر جوهر سز ز کش لطف ظاهر
بپانعلین از لعل و کهر پر	بر بسته دوال از رشته در
روای از نقب کرده جمایل	بهر تارش که صد جان و صد دل
بد پستش داو زین آقا به	کیزی از پیش زرکش عصابه
یکی طش بگفت از نقره خام	بسان سایه او را کام بر کام

بدانسان سر که دیدش جا بگست	نخت از جان شرم دست خود
نیارم پیش ازین کنن که چون بود	که از سر وصف کا ندیشم بود
ز خلو تنی نه آن کج نهنت	برون آمد جو کلزار سنگفت
زنان مصرکان کلزار دیدند	ز کلزارش کل دیدار چیدند
یک دیدار کار از دستشان رفت	ز نام اجتا راز دستشان رفت
ز زین شکل او حیران بمانند	ز حیرت چون تن بی جان بمانند
جو سر یک را دران دیدار دیدند	تنش شد تریخ خود بریدند
نذا پسته تریخ از دست خود بنا	ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انکشتان فکرم کرد	بدل حرف و فای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ارسیتزد	ز سر بندش زدن شکوف رزد
یکی بر ساحت از کف صنویسیم	گشایدش جدول از سرخی جو تویم
بهر جدول روانه سیلی از خون	ز حد خود نماند پای سرون
جو دیدندش که جزو اکهر نیت	بر آمد بانک ازیشان کن نیت
نه چون آدم ز آب کل شست	ز بالا آمد قدسی در شست
زینجا گفست این آن یگان	کز ویم سرشش زان نشاند

ملات کز شمار بر جان من بود	سود از عشق آن مازک بدن بود
مرا در جان و تن من خواندم لورا	بوصل خورشید من خواندم لورا
ولی او پسر بکارم دریناورد	ایمید روز کارم بر نیاورده
اگر نهند بکام من در کربایی	ازین بس کج زندان سارکایی
رسد کارش دران زندان بخار	کذار در عمر در محنت کداری
ز زندان خمی سرکش ز کم کرد	دلش در ملک خمی کرم کرد
مگر در مرغ وحشی جز بدان رام	که کیر در قفس بچند آرام
کروسی زان زمان کف بریده	ز عقل و بصیرت سوس دل بیده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند	ازان مجلس ز فقه جان سپردند
کروسی از خود پیکانه کشتند	ز عشق آن پری دیوانه کشتند
بر سینه پای سرسرون دویدند	در کردی خرد مندی ندیدند
کروسی آمدند از خود بچند باز	ولی بسوز و درو عشق و مساز
زینجا وارست از جام بویف	فنا ده مرغ دل در دام بویف

عذرت در پیش زان مصرعها از شاه بد حال بویف علی
 السلام زینجا را دولتت کردن دوست علی السلام

حاشیه و تفسیر بر رویه

چو کالار است و چونید بسیار	فرزین کرد و بدان میل خریدار
چو یک عاش بود مفتون یاری	بود بر عشق عاش راقی راری
زندگیش سودایش از دل	چو چند دیگر را در مقابل
چو شد حال ز یوسف گشت گلال	جمال یوسفی راست به حال
زینهار از آن سوری و گشت	بیوسف میل جانیش بیشتر شد
بدیشان گشت یوسف را چو دید	ز تیغ مهر او گنما بریدید
اگر در عشق او معذوریم است	بدرارید از ملامت کویم دست
چو یاران از در یاری در آیند	درین کار مدد کاری نمایند
مستان جنگ گشت ساز کردند	نوی معذرت آغاز کردند
که یوسف خرد و اقلیم جانست	بران اقلیم حکم او روانست
بدیدارشش که امکان باشد	کند پدول اگر خرد سنگ باشد
غش کر مایه رنجوری گشت	جماش حجت معذوری گشت
بزرگ بسج کس پیدا نکردد	که رویش پند و شیدا نکردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو	درین سودا غرامت نیست بر تو

فلک کرد جهان بسیار کردید	بدین شایستگی مفتون کردید
دل سنیکن مبهرت زخم باوش	وزین نامهربانی شرم باوش
وزان پرس و سوسی یوسف نهادند	سخن را در نصیحت داد و اند
بد و گشتد کای عسبر کر امی	درید و پهرین درینک نامی
درین بستان که کل با خا خفت	کل بی خار چون تو کم سنگفت
درین دریا که نه چرخش صد هفت	بتو این جار که مهر را شرف هفت
کمن مایه بلندی پایه خویش	فرد و آبی اندکی از پای خویش
زین خاک شت در امت ای	کسی شش کئی امن برین خاک
چو کم کرد و ز تو ای پاک و امن	اگر که گشتی بر خاک و امن
بدفع حاجتش حجت رها کن	ز تو چون حاجتی خواهد رو کن
ببی حاجت ترا اگر حاجتی هست	مکش از حاجت حاجت دوران
مکن چون داشت حق خدمت گوش	حقون خدمت ویرا فراموش
نیاز او نکرد و ز جد بس بر ناز	ازان رسم که ای گل سرافراز
که چون نبود ترا بجز سرکشی کار	نیار و سرکشی جز ناخوشی با بر
فرو شوید ز دل مهر مجابست	کند دست بجایش مایلت

خوارى و دست را از سر کشت نند ما در بزم پاي سر زند که دست آرا مگاه ناپندان کز زبان زندگان ازوى گير نشين مبرگر که از زنده زان نه راه روشنى نه منفد باو ر مينش گشت زار مبر بلايى نذيد غره صبحش سفيدي متاع ساکن نشن غل و پخیر نشسته سیر لک از زندگانی بجا و پنج گوی حسد بروی ز هر چن صد که در کار مردم سیاه از ده و آتش روی این که باشد حاجت ن تو در ایامی بروی و در مقصود کبشی	خوارى و دست را از سر کشت نند ما در بزم پاي سر زند که دست آرا مگاه ناپندان کز زبان زندگان ازوى گير نشين مبرگر که از زنده زان نه راه روشنى نه منفد باو ر مينش گشت زار مبر بلايى نذيد غره صبحش سفيدي متاع ساکن نشن غل و پخیر نشسته سیر لک از زندگانی بجا و پنج گوی حسد بروی ز هر چن صد که در کار مردم سیاه از ده و آتش روی این که باشد حاجت ن تو در ایامی بروی و در مقصود کبشی
---	---

عقمان سرش بر خط سیم و که باشد ترا از وی ملائلی جز و این شوی ساز ما باش که ما سرک تجلی بی طیسیر عم جو بگشایم بهای شکر خا چین شین شکر خا که ما بعم جو یوسف کوش کرد افق کورین که شتن از ده دین و خرد پریشان ز کنت و کوی ایشان سج برداشت کن بر مناجات پناه پرده عصمت نشینان جراغ دولت سرب کزندی عجب در مانده ام در کار اینان بزار صد سال در زندان شینم بنا محرم نظر در کند کو ر	بشوی از لوح خاطر قطعه سیم که جذاشش نمی جالی نهانی مدم و عمر از ما باش په پسرین را ما به سیر عم رجعت لب فرو بند درینجا زینجا را چه قدر آنجا که ما بعم پی کام زینجا یا وریشان نه تنها بهر وی از بهر خود سیز بگرد ایند روی از روی ایشان کرای حاجت روی اهل حاجات ایش خلوت عزت کریان حصار آفت نه ناپسندی در زندان باز دیدار اینان که یکدم طلعت اینان به پنجم زد و تلخ نه مهرت کند دور
---	--

اگر تو مکران مکارگان را که آمد ملک از ایشان بجای بر من جز زندان خواست یوسف ایضا اگر بودی فضلش عافیت خواه بر پستی یافت آن ناپسندان	ز کوی عقل و دین آوارگان را مگردانی ز من ای ای بر من و عای و بزندان خستش مند سوی زندان قضا نمودیش راه ولی فارغ ز محبتهای زندان
---	---

*بجز کردن زمان عمرت در رستگان یوسف
عین کس در زمان آن وقت است از راه*

بجز از دست آن بر پستان دل یوسف گشت از عصمت خویش مرخصش آن خورشید گشتند زینجا را غبار انگیز کردند بد گفتند کای میکنی مظلوم چو یوسف که بر بنو و حر زادی شدیم ز پند کوی سخت گشتی ولی سوهان بگیرد آسن او	سعد از خود پرستی بر پستان بسی از پرستشند عصمتش ز نور قربی نو میدگشتند بزندان کردن او تیر کردند بنوده پرستی چون تو محروم نیایی سرگزار وصلش مرادی زبان کردیم سوهان از درستی نباشد غیر رو سخن بی اد
--	---

چو کوره ساز زندان را بر و گرم چو کرد و در زم زانش طبع پویا ز گرمی نرم اگر شود اندیش کرد زینجا را جزان جاد و زبانان برای احوت خود برنج او خواست چو بنو و عشق و عاشق را کمالی طیغ خویش خواهد یار خود را بوی یک کل از بستان موی زینجا باغ سیر از اینخت یک شب که گشتم زین پسر بد نام در درن قولند مردوزن موافق درن نامون بکار تیر او ایم بجام تیر او جندان نشست سر کویم از عشق تویی نیت دران فکرم که دفع این کار را	بود در آن کوره کرد و آسنم از چهری تو اند ساختن است چه حال زانکه کو بد آسن پسر شده از زندان امید و جان دران ویران معانی کج خواست پند حسنه را و خود خیالی بجام خویش ساز و کار خود را زند صد خار غم بر جان موی ز دل آن غصه مردن ریخت یک شدم رسوای خاص عالم در مصر که من بروی ز جام گشت عاشق بچاک بخون طپان نجوی او ایم که چکان بر سر بکان نشست بیش از خویشم گوی نیت سوی زندان و پستم آن جزا
---	--

بر کوشش بجز نامرادی	بگردانم میاوی در منادی
که این باشد منرای آن بدیش	که بنازی کند با خواجه خویش
بندیش ز قهر جان خویش	نند پای تمام در فراسش
چو مردم قهرین با او بر پند	از آن ناخوش گمان بکشند
عزیز اندیشه او را پندید	ز اسپه تو با آن طبعش دید
بگفت من نگر پیشه کردم	درین معنی بسی اندیشه کردم
بچیدم کوسری بر زانکه سستی	نیامد در دلم بر زانچه گستی
بدست نت گفون اختیارش	ز راه خویش نشان غبارش
زینجا از وی این خصم بکشید	سوی یوسف همان گید پس
که ای کام دل مقصود جانم	بجام جز تو مقصودی ندانم
عزیم با تو بالادست کردی	سرت را ز حکمیت کردی
اگر خواهم بزندان سارمت جای	و که خواهم بگردون سارمت پای
بهر سرپرستی تا چند با من	بر خویش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری	هر از غم رمان خود را ز خواری
اگر کام می کامت بر ارم	با وج کبر یا نامت بر ارم

دگر نه صد در محنت کشتاوه	پل زجر تو زندان ایستاده
برویم خرم و خندان نشینی	از آن تهر که در زندان نشینی
زبان بگشاویوسف و ز خطاب	بداد آن بان که میدانی خویش
زینجا از جواب او بر آشت	بسر مکان بی فرسنگ خود گشت
که زین افسرش از سر بکنند	خس پشمیه اش در بر بکنند
ز آن بند بر بسمش نهادند	بگردن طوق تسلیم نهادند
بسان عیش بر خورشید	بهر کوی ز مصر آن خود و اند
مناوی زن منادی پرشید	که هر سرکش غلام شوخ دید
که کیر دیشو بهلی حرمی پیش	نند پا در فراس خواجه خویش
بود لایق که بچون ناپسندان	بدن خواری بر بندش بوی زندان
دل خلقی ز سر سو در تماش	هی کشد عاشق حاش
گزن روی بگو بدکاری آید	وزن دلداد دل آزاری آید
در شلختن بید باکی بسته	نیامد کار شیطان از فرشته
گنود روی کشد از خوی بد پای	چو خوش گشت آن گنود روی گوری
که سر کس در جهان بیکوت بریش	بسی تهر ز روی دهن خویش

بصورت هر که زشت آید سرش	پرست از خوبی زشت روی زشت
جان که زشت بیکوی نیاید	زینکو نیز بدخوی نیاید
بدیشان تا برندانش هر بند	ببیاران زندانش سپردند
چو آن دل زنده در زندان آید	بجسم مرده کوی جان در آید
در آن محنت سرافاق و چو شکی	بر آید زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه جوان	سوز پنجره باین زنجیر کوبان
پاشد بندشان قید ارادت	بگردن غلشان طوق سعادت
بی هر جا رسد چو راهی	اگر دوزخ بود کرد و بهشتی
بهر جایار کل رخسار کرد و	اگر کلین بود کلزار کرد و
چو در زندان گرفت از جرم	بزدان بان زینجا داد و پنجا
کرن بر محنتش میندردل	ز گردن غل ز پایش بندگیل
تن سیمش از پشم مهرسای	بزرگش حله سروش را پارای
بشوی از فرق او که در دندی	ز تاج خشمش ده سر بسندی
یکی خانه برای او جسد کند	جد از دیگران انجاش جان کند
معطر دارد دیواره درش را	منور ساز طاق و منظرش را

بیت

از پیش از پسندش منور انداز	ز اسپرتن بساط و کفش انداز
در آن خانه جو منزل ساخت یوسف	بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد و آنجان کنش بود عاود	در آن منزل محراب عبادت
چو مردان در مقام صبر نشست	بسکه انکه از کید زمان راست
نیتند در جهان کس را بلا ی	اگر ناید زان بلا بروی عطای
ایسری که بلا باشد مرسان	کند بوی عطا و شوارش آسان
<i>کشتیای شکر و شیرین و گلاب</i>	
<i>عده ایستام بندان و سیر و سیران</i>	
درین فروزه کاخ ویر بسیاد	عجب غافل نهاد دست او بی زاد
بنام شد با و نعت شناسی	ندانند طبع او بستر ناسپاسی
بنعت که جو عمری بگذرانند	ندانند قدر آن تا در غمانند
بس عاشق که بر جهان دلبر است	بان پذیرد از که معشوق سر است
فکاک چون آتش جهان فروزد	چو شمشیر بن بجا بد جان بسوزد
چو زندان بزرگفاران زندان	کستان شد از آن کلیر که زندان
زینجا کش از آن سپهر و بجان	باز حرم کپستان بود خانه

جو آن سرو از کت نش مبرشد	کلت نش زندان تیر برشد
بگفت آمد در زندان دل او	یکی صد شد بجهان مشکل او
چو آسایش در آن کلزار ماند	کز کل رحمت بند و خار ماند
سان خار در کمر اربلی کل	بود خاصه پی آزار پهل
چو خالی دیدم از آن کل گلشن	چو غنچه جاک زده پر اسن جوین
ز غم چون بر آید جان عساک	چو باک از حیب خود عاشق زند جاک
دری ز بسینه خود می کشاید	که غم بیرون رود شادی در آید
بناخن بچو کل رخسار می کشد	چو سبیل سوی عنبر ماری کند
چو بودش روی موسی از جان بیست	ز بهر مایه خود می کشد جانی
ز دست دل بسینه سنگ می گرفت	ببندد بچو طبل جنگ می گرفت
اگر چو بود شاه جیل خونی	سگت آمد بر زبان طبل کوبی
بفرق سر بر بچه خاک می بخت	سر شک از دیده فلک می بخت
ز خاک و آب می کرد و آغوش گل	که بندد در خنمای حسیر بر دل
ولی رخه که بجهان در دل انداخت	بدن یکمشت کل شکل شود بند
بدن آن لعل جن غناب می خست	ببندد در عین غاب می خست

که از جوش دلش می خست بیرون	که میخواست تا بنشد آن خون
چو نیلوفر ز ضربت پای سیلی	رخ گلگون خود می ساخت نیلی
نشاید جز کبودی باغی را	که سسینه در خود آمد خرمی را
بگرفت دست بر زانو می زد	ز دل خویش رقم بر روی زد
چشم ز مری کزین خورم که خورد	کز این کاری کزین کردم که کرد
تزد چون من پای غنیش تیش	درین محنت سر لیک عشق پیش
ز کور غنیش او در هر کلمه	ببست خویش چشم خویش کندم
بزرگه پشت خود شکستم	ز غم کوهی پشت خویش بستم
که آوردم بگفت ز پنا سگاری	دل خون شد چو غنچه رور کاری
ز دست خویش دادم و آغوش	ز دست آن فلک بخت من آغوش
نمی آید هر سازم چاره خویش	بناغم از دل او ازده خویش
شب نلذوه خود را و ذری کرد	بدینسان نوحه جانم ز می کرد
بجوی او ز جان کسی کشید	ز سر جیسر که ز بوی شید
که روزی سوده بودی بر تن او	که رفتی دم بدم پر اسن او
بدان تیکس داغ خویش کردی	چو کل عطر داغ خویش کردی

کمی در کز پاشش نهادی	بصد حسرت ریش را بوردادی
که طوق حمت آن کرد زنت	چه کفتم رسته جان منت این
کمی در آستینش دست بروی	ز بخت آن دست برد خود بگردی
نهادی بر دو چشم خود بظلم	بیاد ساعدش کردی پر از بیم
کمی در پی بدیدد آشنش جایی	که روزی سوده بر پشت آن پای
نمودی نا امید از پای بوسی	بدامن بوسی او جابلوسی
جو دور از فرق دیدی از سرش را	نشاندی که در لعل و گوهرش را
که این سسای آن فرق بوده است	جهانی بر زمینش فرق سوده است
که اگر میانش یاد دادی	جو دیدی بندگی را یاد دادی
بیاد آسوی صید افکن خویش	گندش ساختی در گردن خویش
جو ز کفش حلاش از بیمش دی	بگریه دیدی پر خم کشت دی
بشتی و امن از آتشک نیاوش	ز آتشک لعل خود بستی طرازش
جو نعلش بجایی جفت دیدی	از بوسی بجانی مفت دیدی
بد خویش شدن در دل کردی	ز بی خویش طاعت طاق کشتی
نهادی بند بر دل از دواش	ز خون دیده و ادوی رنگ کشتی

ببینان

ببینان سردمش از نوعی بود	ز سر چیزی جدا در ماتی بود
جو قدر نعمت دیدار شناخت	بدایع دوری از دیدار بگذاخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش	بغیر از صبر هوس بودی نبودش
ولی صبر از جان رو چون توان کرد	کی از دل مهر او پیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جداست	تخصیص نمک بعد از آشنای است
جو افتد عقد صحبت در میانند	بود فرقت عدالی بی گرانند
وگر سوخت صحبت در میانست	جدایی با خوشت اما جان نیست
ببگ آمد ز خود ترک خودی کردی	بتنگی چون نشد میل بدی کردی
سرخورد بر در و دیوار می زد	بسینه خمر خون خوری زد
بیام قصری شد با سبان وار	کز آنجا آنگه خود را نکونار
طناب را گیسوی بشیر تک می ساخت	بدان راه نفس را شک می ساخت
خلاصی از جفای و صبری جفت	ز شربت دار جام ز صبری جفت
ز سر چیزی که بس با پیش میخواست	مرا بساب مگر کز خویش میخواست
سوی بوسید و اید دست و پایش	همی کت از ضمیم دل عایش
که از جانان مرتب با کرامت	ز لعل او لبالب با دجامت

که سرگز نایدت یاد از جدای	رہایت بجان باد از جدای
خرد مندی کرنن با بجزدی چند	زمانی با خود آئی این بجزدی چند
که کردت ایگه اکنون می کنی تو	دل را ز غم خون می کنی تو
سیجی ساسی بود تد پیران کار	زمن بشنو که مستم پیران کار
برن آتش بریز از بر صبر آب	ز بی صبری قناری درت و تا
نباید بچو کاہ از جا پریدن	جو کرد و صرحتت وزیدن
بسان کوه باشی پای بر جای	بر آن باشد که در دامن کنشی
قوی تر پاید بپروزی آمد	صوری یا بپروزی آمد
صوری دولت جاویدت آرد	صوری میوه امیدت آرد
بصیر از لعل کوسرگان شود پر	بصیر اندر صدف باران شود در
ز خوشتره روز از او شہ پرون	بصیر از دانه آید خوش پرون
شود نه ماه را ماه جہانتاب	بصیر اندر رحمک قطره آب
شد از کتار و اید آرا آمدہ	زینجا بادل و جان رمیدہ
کشد از صبر کوشی با بدامن	کرپان دریدہ تا بدامن
بقول صاحبان مصلحت کیش	دل صبری که کبر در غمخشش

جو کرد و واضح از کتار خاموش	کنان حرف را عاشق ترا موش
<i>لی طاعت رحمت باشد</i>	<i>رفت یوسف علی السیدم</i>
<i>و در شب سرزد در زمین</i>	<i>مشاہدہ علی وی کردی</i>
جو روزندان مغرب یوسف مهر	نمان کرد از زینجای فلک جہر
زینجای فلک را جہر شد کم	ز مهر یوسف اندر اسگ ابرجم
زینجا را غم یوسف جان کرد	که از اسگ شوق کون خون فشان
شوق را شد از اسگ او جگر خون	و ران خون و امن کردون جگر کون
بگریه ناله جان سوز برداشت	سمان آہ و فغان روز برداشت
جو روی اندر شب آرد روز عاشق	بیش کرد و فزون تر سوز عاشق
ز جہان تیرہ باشد روز کارش	قزاید تیرگی کیشہای تارش
ز غم روزش بود در درسیای	بیش کرد و سیاسی برسیای
بش آبستن بود اندم که آید	برای عاشقان اندوہ زاید
جو آرد از شمیمہ کعبہ پرون	بجای شیراز و لہا مکد خون
از آن مادر که بر خردار باشد	کزینان کبراش خو خوار باشد
زینجا را جو از بی صبری خویش	بدین خو خوار کی آمد شبی پیش

ز و لبر دور و دور و دلدار مجبور	شش بی ماه ماند و خانه بی نور
چو بنور روی جانان پر تو گنگ	بصد مشعل کز دواخانه روشن
ز بس اندوه دل حبش نمی خفت	ز دیده خون دل بر اندوی کت
ندانم حال بریت چیست امشب	کین خدمت او کیت امشب
که کپسرت و ته پابسترش را	که کرده راست باین کسرش را
جراغ افروز باینش که بوده است	کت راحت باینش که بوده است
که بکشاده که بند از میانش	که بوده وقت خواب آفتابش
موی آن معاش ساخت بانه	چو مرغ آن دام زایش ساخت یا
کل او بجان بر آب خود دست	مسلسل سنبش ز تاب خود دست
ببرده آن سوا آب و گلش را	بشولیده که در سنبش را
دلش چون غنچه در شکلی فاده	و یا چون گل بشادی لب کشا
سجی کت این چنین در سر لباسی	غم خرد تا ز شب بکشت پاسی
وزان بس طاعت و تالی نمایدش	بل از غمی صبر آئی نمایدش
ز شوشتش در دل افتاد آتش تیز	باید دیده پر خون کت بر خیز
که یکدم جانب زندان گرایم	بان محنت سرانها در آیم

نمان در گوشه زندان تنم	مزدانی خود را به پسنم
چو زندان جای آنسان کلنگار	نزدان بلکه خرم تو بهاریت
دل هر عاشق از پستان کشاید	مرا این غنچه در زندان کشاید
روان شد بچو سرو ناز و دایم	فغان خیزان ز دینالش چوست
بزدان چون رسید آن مایه کت	نمانی میر زندانرا اطلب کرد
اشارت کرد و تا بکشاده را	نمود از دور آن تا بنده در را
بیدیش بر سر سجاده از دور	چو خورشید در تاختان غرقه درو
کسی چون شمع بر پای استاده	ز رخ زندیا ز انور داده
کسی غم کرده قامت چون منو	بکند بر لب طاز جهره پر تو
کسی سپهر بر زمین در صدر نصیر	چو شاخ تازه گل از باغ بیکمیر
کسی طرح تو اضع در بکند	نشسته چون بنفشه بر مکنده
ز خود دور و بوی زدیگشت	ولی در گوشه تا یک نشست
ز جان زاری و از دل ناله می کرد	ز کس مینم رالامی کرد
بولو لعل لب را میخراشید	ز نخل تر طب را می تراشید
بچشم خون نشان داشت گلگون	سعی داد از درون این زار پر تو

که چو بزم مبراج نازینان	مراو خاطر اندوه کینان
بجانم آشی از فروخت عشقت	سراپایا جودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی	بآبی از دلم نشاند تا بی
پرتغ ظلم کرده سیئه ام جاک	سیئه نم ترا زین ظلم لی باک
نداری رحم بر بطلوئی من	زی محرومی و محرومی من
ز تو سر خط ام از نوعی زاد	مرا ای گاشکی مادر نی زاد
و گرمی زاد و مادر گاش و ایه	بفرق من نمی افکنند پایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم	بشیر از قهر می آیمخت ز سرم
ز حال غم بدینان در سخن بود	ولی یوسف بحال غم پیشین بود
سر موی بد و حاضر نمی شد	و گرمی شد از طاهر نمی شد
چو شب بگذشت بچون صبح خبران	زینجای فلک شد سنگ زیران
غریب کو پس سلطان بر آمد	مردن در حجر خوانی در آمد
دم سک حلقه بر حلقوم او بست	دمش را ز فغان شب فرو بست
خردس از خواب شد گردون	ز نای ساز کرده تپسند آواز
زینجا و امن اندر چید و بزکشت	بخلاصت آستان بوسید و بزکشت

بزدان تا مهرش خلو نشین سپید	شد آمد سوی زندانش خشن بود
عدای جان او شد آن تکلی پوی	بنوشخ و در آن آمد شدن روی
مکر وی کس بستان میل خندان	که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندان نیست یارش	بجز زندان بجا باشد وارش
<p>شخصی که در روزهای ماه قمری در پیشین</p> <p>از جانب امیر به نام زندان کردن و در</p> <p>منازعت اوست علیه السلام که در روزی</p>	
شب آمد عا شقا ز پرده باز	شب آمد سپید لارا غصه پرده باز
توان بسک کرد و شب بیکر کردن	که روزش کم توان تدبیر کردن
زینجا چون غم شب بگذر آیند	ز غم بل تا تم شب بگذر آیند
بلا و محنت روز آمدش پیش	صدانده و بگر سوز آمدش پیش
ز روی آنکه در زندان گذردی	ز جبر آنکه بی زندان گذردی
ز نعمتای خوش هر لحظه چهری	نهادی برکت محرم کینری
فرستادی زندان بسوی	که تا دیدی بجایش روی بسوی
جوآن محرم زندان آمدی باز	بدو عهدش بقاری کردی آغاز

کوهی بر کوهی

کوهی بر کوهی پیش نهادی	کوهی صد بوسه اش بر چشم دادی
کوهی بر کوهی است کان رخسار دید	کوهی پاپیت کجا بخاریدست
اگر چشمش خارم بوسه او ن	و یار و برکت پایش نهادن
بوسه مابری آن کوهی که کاسی	کند در روی ز پنایش نکاسی
نهم و برکت آن پای باری	که وقتی میخیزد بپوش کداری
بپرسیدی زان سر حال او را	بحال روی فرخ فال او را
که رویش را لغز سوخته کردی	بکار او بپند دست بندی
گلش زان مو پشته کی نیست	تشنه زان زمین آرزوی نیست
ز نعمتی که بروی خورد یا سینه	از من دل داده یا آورد یا سینه
پس از پرسش نمود نهایی یا	ز جابره اسپستی با چشم خون ر
بیام کاخ در یک غرغره بودش	کز آنجا با هم زندان می نمودش
در آن غرغره شدی تنها شستی	در غرغره بروی خویش بستی
بدیده در برشکان لعل سستی	سوی زندان نظر کردی گفستی
ایم تاروی کل فاشش بر پنجم	بس این کز با هم دو بامش بر پنجم
بهر جا ماه من منزل نشین است	نه خانه زده و نه خلد برین است

نیم شایسته دیدار دیدن	خوشم با آن زود یوار دیدن
ز دولت سقف او سر مایه دار	که خورشیدی جهان در سایه دار
مرا دیوارش از غم پشیمت	که پشت آن مبر و نهما و نهشت
سعادت سر فراز ایداران در	که سر و من فرو و آرد بان سهر
چو دولت مند باشد استمان	که بوسه پای آنان دستمان
خوش آن که تیغ مهرش استکار	تم چون کردد پاره پاره
در اقم سر کنون از روزن او	بپیش آفتاب روشن او
سزایان رسک ارم بر زین	که بجز ابدان نماند زین
شود از کرد و امانش معطر	زموی جنبه اشش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود	کز فاشش آن کنارش این بود
در من کنار جاننش لب آمد	در من اندوه روزش شب آمد
چو آمد شب که شد جلد اندیش	که گیرد پیش آن شب پیش
شبش آن بود روز این تا بدان روز	که زندان بود جای آن دلفروز
شب زندان شدن را جا کردی	بروز از غرغره اش نظر کردی
نبودی هیچکس خالی ازین کار	کوهی یوار دیدی گاه دیدار

جان یوسف بجای طغانه کردش	کار جان و جهان بجان کردش
ز پس ریاد او کم کرد خود را	بشیت از لوح خاطر نیک بدر را
کیزان کر جرمی دادش آواز	غی مد بحال خویش تن باز
بگفتی با کیران گاه و پگاه	که من مرکز بنا شتم از خود آگاه
بگشا از زمین تا کماهی خوبید	بجنانیدم اول بس کوبید
دل سبب بازندانی من	از انست این همه میرانی من
بجای طهر که آن ماه کرده	بجا از دیگری آگاه کرده
بگشت از حال خود روزی چرا	بزرخم نشتر آمد اجی حبش
ز خوشش زمین در دید پس	نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بگلک شتر است و بسک دست	بلوخ خاک نقش این جفت راست
جان از دست پر بودش بگفت	که پرون نامش از پوست جزو
خوش آنکس که باسی باید از خویش	زینم شناسی باید از خویش
کند در دل جان جاو بلبری را	که گنجایی نماید دیگری را
در آید همچو جانش هر که پی	بند کسیر موخایه لازوی
ز بوی باشدش از خود نذر نکلی	ز صلی باشدش با کس نچنگلی

ز دل در تاج و نذر تخت بندد	ز کوی او سوهاخت بندد
اگر کوی بدین بیاور کویید	و اگر کویدم از یا و جویید
نیار و خویش تن زاده شماری	کینر و پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر چنگلی آرد ز خایه	ز بود خود برون آید تهایه
تو هم جایه تمام از خود برون	بدولت خانه مهر بدرون
چو دانم راه دولت خانه دان	نزد دولت بود چندین گران
برین دام کران جانان قدم نه	قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی و زیانی زان نبودت	مباش امر و زیم کامل نبودت
بجوی اندر خودی بهنو و خود را	کزن سود این پالی سود خود را
<i>دشمن چو پیمان لایق</i>	
<i>که درون وی خوابی مستمان</i>	
<i>هر کس که را از ایشان کوه</i>	
ز مادر سر که دولت مند زاید	فروغ دولتش طلعت زواید
بخارستان رود و کلار کردد	کل از وی نماند تا تار کردد
چو ابرار بگذر بر تشنه گشتی	شود از معدمش زخم شستی

جو باد در درو در تازه باغ	زوزد از رخ سر گل بسرا
بزدان کرد در آید سرم و شاد	کنند زندان را زار غم آزاد
جو زندان بر گرفتاران زندان	شد از دیدار یوسف باغ خندان
بگردن غلغان شد طوق اقبال	بپا ز پنجرشان فرخنده خندان
سماز مقدم او شاد گشتند	ز بند درو در رخ آزاد گشتند
اگر زندانی بیمار گشته	ای میر محنت و بیمار گشته
که بسبب بی بیمار در آید	خلاصی او ای از بیمار در آید
و که جابر گرفتاری شدی بگفت	سوی تدبیر کارش کردی امگفت
کشاده روشدی او را رضاجوی	زنگی در کشاد آوردهش روی
و که بر مصلحتی عسرت شدی تیغ	ز ناداری نمودی غم از تیغ
ز زرداران کلید ز زر گزینی	رعیشش فعل می بر گزینی
و که خوابی بیدیدی بیک گزینی	بگرداب خیال افتاده ز گزینی
شیدی ز لبش تو پیر آن خواب	بخشکی آمدی خوشتر از گرداب
و که پس از بخرمان شاه آن بوم	ز خلوتگاه تو لبش مانده محروم
بزدان شدش بوزند سمر از	در آن مایم که با وی هم آواز

یک شب سر می دیدند خواب	کران در جانش افتاد تا شب
یکی را مرده ده خواب از پیشش	یکی را بجز از قطع جانشش
ولی تو پیر آن زیشان نمان بود	وزان بر جانشان بار کران
پسوسف خوابهای خود گفتمند	جواب خوابهای خود شنیدند
یکی را که شمال از دارد دادند	یکی را بر در شمش بار دادند
جو اغردی که سوی شاه میرفت	بپسندگاه غم و جاه میرفت
جو رو سوی شه مسند نشین کرد	بوی یوسف و صفت این چنین کرد
که چون در صحبت می بار یاب	بپسش ز صفت کنایه یاب
مرا در مجلس شاه آوردی زود	کران یا دوری افزری بود
بگو می مست در زندان غم گزینی	ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چونش بی گناه بپسند جنیدین	که مست آن از طاق معدن دور
جو خرد آن بهر مند از دولت جا	می از تو با بهر توبت شهنشاه
جان رفت آن وصیت از پیشش	که بر خاطر نیا بد چند سالش
نمال عده اش مایه بوسی آورد	بزدان بلا مجوسی آورد
بلی آنرا که ایرد بر کر نیست	بصدور سر معشوقی نشیند

ر بجز

زده اسباب بر زویش بر بنده	رین این وانش کم پسندد
نیاید جز سوی خود روی او را	زگر کس بکبلاند خوی او را
بدست غیر تار جانش نخواهد	بغیر خویش محاشش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس	ایسر دام خویشش خواهد کس
<p>قلب کردن پادشاه و سر و دست را در بندگی السلام بر ای صاحب خود و عقل که در این دستان صفت کشته نفس نماید</p>	
بنا صفا که ناپسند اکلید است	بر در راه کجایش ناپدید است
بود چون کار دانا ج بر ترح	پیشش کوشش فکر و نظر ترح
زنا که دست صنغ در میان	بفحش سیج صانع را کان نه
پدید آید ز غیب آرزاکش دی	و در بخت در کجایش هر مرادی
جو یوسف دل ز جیلتهای خود کند	بر آید رسته تدبیر سپو کند
بجز آرزو نماند او را پناهیست	که باشد در نوایب نیگم گاهیست
ز پندار خودی بخردی دست	که نقش فیض فضل ازیدی دست
بشی سلطان مصر آن شاه پدید	بخواهش صفت کاو آمد پدیدار

بسیار خوب دست فر به	بخون و خوشی از یکدگر به
وزان بس صفت دیگر در برابر	پدید آمد سر اسر خشک لاغرا
وزان صفت نخستین روی کوفه	بسان بنده آرزای پاک خورد بند
بدینسان بنده در جرم صفت خویش	که دل این وقت بر روی دیده شو
برآمد وز عفت صفت دیگر خشک	بران چمد که درش سر ز خشک
جو سلطان با بد او از جواب برخواست	ز سر پیدار دل تیر آن خواست
گفته شد کس خواب حال است	فراگم کرده و هم و خیال است
بجگم عقل تعبیری ندارد	بجز اعراض تدبیری ندارد
جو امر دی که از یوسف خبر داشت	ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فرج آید	که در حل و قانع خرد و آید
بود پیدار در تعبیر سر خواب	دلش از غوص این دریا کهر یاب
اگر کسی بر وجهش ایم از	وز تو تعبیر خوابت آورم با
بجنا آون خواستی حبت از من	چه بهتر که در از چشم روشن
مرا چشم خود از آن خط کور است	که از دستن این راز دور است
روان شد جانب زندان جواب نمود	ببوسف حال خواب شه پان کرد

بگشا کا و خوشه سرد و سالند	باوصاف خودش و صاف حالند
جو باشد خوشه بهر دو کا و سپهر	بود از خوبی سالت خنجرده
جو باشد خوشه خشک کا و لاغر	بود از سال سخت قصه آور
نخستین سالهای بنت کا نه	بود باران و آب دگشت روانه
همه عالم زلفت پر بر آید	وزان بن سنت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده کرد	ز شکی جان حسیق آزرده کرد
نه بار و ز آسمان ابر عطا می	نرود از زمین شش بخا می
ز عشرت مال داران دست دارند	ز شکی ملکستان جان سپارند
جان مان کم شود از جوان دوان	که گوید آدمی نان و دود جان
جو اغرد این سخن بشیند بگشت	حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و قهصر او گشت	دل شاه از دهنش چون بچه بگشت
بگشا خنجر و یوسف را پیاور	کز و بر کرد و دم این نکته باور
سخن کرد دست آری شکرستان	ولی که خود بگوید شکرستان
جواز و لبر سخن شاید بشیندن	جرا از مردمن باید بشیندن
و که باره برندان سدر و آنه	بیرد این مرده سوی آن یکا نه

کرای سرور یا ض قدس بسلام	سوی بستان سرای شاه نه کام
خرام آن سو بدن روی و لارا	پارازن کل آن بستان سر لارا
یکجا منزه جرایم سوی شاهی	که چون من بیکسی را لی کنایه
برندان پالما مجوس کردت	ز آثار کرم مایوس کردت
اگر خواهد که منزه چون منم مایس	از من غمانه کو اول منم مایس
که انانی که چون رویم بیدیند	ز حضرت در رخم کفها بریدیند
یکجا چون تریا با هم آید	نقاب ارکان منزه روشن کنیند
که جرم منزه بود و از من چه دیدیند	چرا خستم سوی زندان کشیدیند
بودیکن بر شو در پرت کشیند	که پاکت از خیانت دامن من
مرا پیشه نگاه انداش که نیت	در اندیشه خیانت پیش کشیند
دران خانه خیانت نامدا از من	بجز صدق امانت نامدا از من
مرا نیکه کز زخم نقب خنجر این	که باشم در فراس خانه خاین
جو اغرد این سخن چون گشت با	زمان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه بیکم جمع گشتند	سعد پروانه آن شمع گشتند
جوره کردند در بزم شاه آن جمع	زبان آتشین بجشاد چون شمع

کران شمع حرم جان جویدند	که بروی تخ بد نامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ بودید	چرازه سوی زندانش نمودید
بی کار زار باشد بر تشنگی	کی ز او نام سرد بر کردنش غل
کلی کشنت تاب باوشیکر	بپایش چون نهد جراب ز پهر
زنان کند گای شاه جوانخت	بموز خنده فریم تاج و تهم تخت
ز یوسف ما بجز باکی ندیدیم	بجز غر و شرف ناکی ندیدیم
بناشد در صدف کوهر جان پاک	که بود از تهمت آن جان و جهان پاک
زینجا نینسز بود آبجانشسته	زبان از کذب و جان از گیدسته
ز داستانهای پنهان زیر پرده	ریاضتها عی شش پاک کرده
ز فرخ را سیتش از جان علم زد	چو صبح را سیتین از صدق نام زد
بمجم خویش کرد او را مطلق	بر اندر و صدای چنچس الخلق
بکشانت یوسف را کجانی	نم در عشق او کم کرده را سی
سخت او را بوصل خویش اندم	چو کام من نداد او پیش اندم
بزدان از پستهای من افتاد	دران غمنا ز غمهای من افتاد
جناسی که رسید اول ز جانی	کنون واجب بود از ابلائی

سرا حسان کا بد از شاه کوکار	بصد خندان بود یوسف نمر و آ
پوشا این نکته بنجیده بشیند	چو کل سنجکت چون نمجه بجنید
اشارت کرد که ز زندانش آرد	بدان خرم سر ایت نش آرد
ز باغ لطف بگهر کیت خندان	کل خندان بر بستن به که زندا
بلک جان بود شاه کو بخت	مقام شتابید جز سر تخت

چو در آن زمان یوسف علیه السلام از زندان گری
 داشتند دست او و بازو و حالت حسرت و مهر و
 استیلا شدن بچشم شاه و پند

درین دیر کهن رحمت دیرین	کبری تخی نباشد عیش شیرین
حوزه نه ماه طفلی در رحم خون	که آید بار نمی چون ماه پروین
بساختی که پند لعل در سنگ	که خورشید در خنانش به درنگ
شب یوسف جو بگشت از درازی	طلوع صبح کردش کار سازی
چو شد که کران بر جانش اندوه	بر آمد آفتابش اربس کوه
پی تعظیم و اکرام دیار نشه	خطاب آمد بنزدیکان درگاه
که ایوان شه خورشید او رنگ	بیدانی ز سر جانب و دوزنگ

دورویه تا بزندان ایستادند	بجگهای خود را عرضه دادند
جواز نرسن کمرکش غلامان	بمد در حلق زرش خرامان
جواز جابک سواران سپاهی	بناری مرکبان با هم بمبایی
جواز خورشید پیکر خوش نوایان	ببهرانی و سربانی سربایان
سرازمهر مردن از شماره	ساراور دووان از مکرنگاره
تسی پستان با میدناری	کشاده هر طرف جیب و کناری
جریوسف شد سوی میدان روان	بجگتهای خاص سپردان
فراز مرکبی از پای تاشرف	جو کوی کشته در زرد کهر غرق
بهر جاطلبهای سنگ و عنبر	زمر سو بدر پای زرد کوه سر
براه مرکب او میفتند	کدار از کدای می ربانند
جواند بارگاهش پدیدار	فرو داد زرشش تفرقار
خز و اطلسهای انداختندش	پای اندازتوق افزا حدش
ببالای خز و اکون بمیرفت	بر اطلبس چون مگردن بمیرفت
ز قریب مقدش چون شه خیر میفت	باستقبال او چون تخت بر میفت
کیشش در کجای خوشین سنگ	جو سر و کلج و شمشاکلر کند

بپوری

پهلوی خودش بر تخت بنشاند	پیرشهای خوش با او سخن راند
سخت از جواب خود پرسید و تقبیر	در آمد لعل و شیشش به غیر
وزان بس کردش از مهر جاسویی	پرسیدش ز سرکاری و عالی
جوابی و ککش و مطبوع ککش	چنان کاد از ان ککش مککش
در آخر گفت کین جوابی که دیدم	ز تو تقبیر آن روشن بینم
جوسان تدبیر آن کردن توانم	غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فرسایخی	که ابرو غم نیند در ترا سیخی
سناوی کردن اندر مردیادی	که بزود خلق را بجز کشت کاری
بناخن سنگ خار از خراشند	ز جهره خویشمان دانند پاشند
جواز دانه شود الکنده جوش	نهندش بچنان از بهر توش
سنا نماند خسته از ان زسته ارتق	که باشد بر رخ خصمان سنان زن
جو کرد و جوش در خانه در کنی	پاید روز کار قحط و سیخی
بر دگر کس برای عیش نیره	بقدر حاجت خود زان رخ نیره
ولی سر کار را باید کنی	که از دانش بود با وی دی
بدانش غایت آن کار داند	جو دانا کار در آن کردن تواند

ز سر چیزی که در عالم توان یافت بس تعویض کن بد پیران بکار جوش از وی بدیدان کار ساری پس را بنده زمان او کرد بگای خود تخت زرتش ندش چو پایا لای تخت زرتها دی چو رفتی بر سر میدان رایوان بهر جانب که طوف اندیش بودی بهر کشور که بیکدستی سواره چو بسف را خدا داد امن بلند عز مصر او دولت زبون گشت دش طاعت نیار و در این خل را ز نیار وی در دیوار غم کرد نراز جابه سرش خانه آبا و فلک کج در مهر و زود و کین است	چو من دانا گیتی کم توان یافت که نماید بگری چون من بدیدار بلک مصر دادش هر فرازی زمین را عرصه میدان او کرد بصد عزت عز مصر خواندش جهانی زیر تختش سر نهادی رسیدی بانگ چاه شان کیوان چنت کن هزارش پیش بودی برون بودی سپاسش از شمار بقدارن بندی ارجمندی لوی تخت او سپه کمون گشت بزودی شد بدین تیر اجل را ز با جسر یوسف پشت خم کرد نراز دیدار یوسف خاطر آزاد درن حرمان سر کار وی مان کرد
--	---

یکی را بر کشد چون خور بر افلاک حوشش آن دانا بهر کاری نباری نراز اقبال او کردن فرزند یکی را انجمن چون سایه بر خاک که از کارش کنی سرد اعتباری نراز او بار او چالش گزارو	دیشخ طلل در کجا خیزد از انان کستلای تخت یوسف ال سلیم	ولی کرد بهری ناست و باشد غم دیگر کنی سرد امن او اگر کرد و جهان دریای اندوه از ان غم دامن او ترک کرد و کرجش طرب ساز و زمانه فرد و بعد از ان جشن طرب رسد ز نیار او و مرغ تخت آسنگ در ان روزی که دولت یارش عزیشش بود بر سر سایه سپهر سراسر عزت جمع میداشت	ز سرش وی غم آزاد باشد مگر ووشا وی پیر امن او بر او و جبهای غصه چون کوه ز اند وی کرد او بر بگرد و پدر و عیشهای جاودانه نخواهد کم غم خود بیکر موسی جهان چون خانه مرغان بزویک حریم خانه چون کلزار بودش نهالی بود در غما سایه پرور زنی از نوخته چون شمع میداشت
--	---	---	---

غم یوسف زجان او نمی رفت	حد پیش از زبان او نمی رفت
درین وقتی که رفت از سر کوشش	نماند سبب دولت هیچ کوشش
خیال روی یوسف یار او بود	این پیش خاطر انگار او بود
بیادش روی درویرانند کرد	وطن در کج تخت خانه کرد
نیخور و از فراق او نمی سخت	ز دیده خون همی بارید و می گشت
خوش آن کز بخت بر خورد او بودم	درون یک سپر با یار بودم
دلی بی یار از سرمان دیدم	جهانش دمی سر روز صد بار
ازان دولت جو بختم ساخت و دم	بزدان کردش مظلوم محروم
بشب پنهان برندان بر روی راه	تا شت کرد می آن روی جرن ماه
بروزم زنگ غم از دل زوودی	درو دیوار آن منهل که بودی
منم امروز ازینب دور ماندم	بدل بختی تن برنجور ماندم
نذارم زو بخور در دل خیالی	وزان خیالی نیم در سیج عالی
خیالش کرد و چون زنده نامم	کرد در قالب خیال اوست جانم
همی گشت آن حدیث آه میسزد	ز آه آتش بهر ماه میسزد
جود آه دایم دود آتش	بفرق سر شدی تبر سایش

ز خورشید جوادت سیج گامی	بنودی غیر از آن جهرش پنی
بنود آن جهرش مالای سپر بود	فلک را از خدنگ اسپر بود
خدکش را گران مانع نکشیت	ز خند و ق فلک پان گدشیت
ز هر گمان دهمم خواب میر سخت	مگو خواب خون ناب میر سخت
جو بود از تاب دل سوزان تباه	شده میر سخت آبی برب او
نمی شست از رخ آن خوانا به کوی	ازان خوانا به بود کس سوز بود
جو زان خوانا به رخ را غار کردی	بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کارناوردی دم نقد	بخر خون جگر کاپین آن عقد
کمی کندی بناخن روی گلگون	جو چشم خود کشادی شیمان
ز سرخی سرگی بودی دو آستین	نوشتی انمش خط بنایت
کمی سینه کمی دل می خراشید	ز جان خرفش جانان می براید
همی زدی بر سپر را نوکت دست	سمن را رنگ نیلو فرمی سبت
بهر دوست یعنی در خورم من	کرا و خورشید شد نیلو فرم من
جو باشد آفتاب خاوری یار	مرا نبود به ازین نیلو فری کار
بدل بچون صنوبر کو قتی مشت	بسان نیشگر خایدی انگشت

نوشته

کفش کز سر نگاری آشتی عار	نگار بن کشتی از انکشت انکار
ز انکشتان خوش خانه کردی	رکافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف نم نوشتی	برون زین حرف چری کم نوشتی
ولی زان نامه سر کرد استانش	نخواندی دلبری نوشته خوانش
فراوان سپاه کار و بی بود	ز بجهان بچ و تباری این بود
جوانی تیر کشت از جیح پیرش	بر ملک تیر شد موی جو پیرش
برآمد بسج و شب سگانه بر چید	بمشکتان او کافور بارید
کز زان کشت زلف از تیر نقد بر	بجای زلف شد بوم ایشان کبر
بناشد با و پیری را درین دروغ	کز نینان بوم کیر خانه زانوغ
بسیای را در نیک از کس است	ز کس زان بخش ما بین رست
سهری سر کشتن با عیش خم شد	سرش چن حلقه نماز قدم شد
ز سر بی پای و از کشت و از دون	ز بنم وصل همچون حلقه پروان
درین نم دیده خاک از خون حرم	چو شد سر با یه پنا پیش کم
به پشت خم از ان بودی سرش	که چستی کم شده سر ما به پیش
سهر بودی دران ویران و سپال	سرش زان سر تی پایش ز حلال

تبی از علمای اطلبش دوش	بسک از دانه های گوشتش کوش
معتدل کردن از طوق مر صبح	معرا عارض از زلفت بر رخ
بزر بهلو از خاکش نمایین	عدا زان کشت از کشت بدین
بهر بویفش از خاک بیستر	بر از عهد جریو جور کپستر
بیاد او بریز روی خشتش	بر مع بالشی بود از بهشتش
درین تخت کران یک شو گفتیم	بشر حشش کو هر صد نکته مستقیم
ز قتی غیر یوسف بر زبانش	بنودی غیر او آرام جانش
دران وقتی که گنج سیم وزر داشت	سزاران حقه پر در و کهر داشت
ز سر کس قصه یوسف شنیدی	پناایش گنج سیم ز کز شنیدی
و هانش با جود جی از کسر پر	باب ساختی از کوه سرو پر
بدین بخشش که بودش کار پوت	سدا کسیم در زو کو هر تی دست
به پیشین جای میکن کشت حسند	بران از لیف حرما شد کمر بند
خبر کو بیان ز یوسف لب بستند	بس از نوبی خاموشی نشستند
گدشت آن کرب مر صاحب نش	ز یوسف یا قتی قوت از ره کوش
بران شد تا بلی قوی را به باز	گند بر راه یوسف خان ساز

که چون افند گذر کاهی بر آتش	پذیرد قوت از آواز را آتش
ز سی چاره آن از پافتاده	ز نام اختیار از دست و او
ز خوان وصل جانان باز ماند	نوعی شیش از نمانش ماند
بناشد قوتی از بوی یارش	نیاید قوتی از بوی یارش
کسی مبادی از روی راز گوید	که از مرغی نشانش باز گوید
چو پندده روی برده گذاری	برایش ز ره غربت غباری
ببوسد پای او که شهر پایست	بشود کرد او کو زبان دیارست
و که سلطانش از رامی سواره	براید بنویشدش تاب نظاره
شود خرم خاک و کرد آتش	نشیند خوش با او از پاشش
<p>بگفتند که اینست از آنکه در این کتاب در آنکه در این کتاب سپاه خردمند میاید</p>	
ز نیخارا ز شاهامی جهان کاست	براه یوسف از نانی خانه حواست
بدو کردندنی بپستی حواله	چو بسوی پستار پرفریاد و ناله
چو کردی از جسدانی ناله آغاز	جدابره خواستی از سرنی آواز

جواز بجز آتش اندر وی گرفت	ز آتش شعله در سرنی گرفت
در آن بی بست بود افتاده چپسته	چو صیدی تیر تار وی نشسته
ولی از ذوق عشقش چون آرز بود	بر دست بر سر کوی شکر بود
بر آتش داشت یوسف دیوار را	سپهر اندازده کردون نهاد
تکاور ابلهتی چون جسیخ میزدند	ز شب بپسته تران وصله برزدند
ز نور و ظلمت اندر وی نشاند	برابر چون شب روز زمانه
کره بر خوشه جسیخ از دم او	سگن گاشته بدر از سیم او
بهرش بلالی بسته از زور	ز پستی ختر حشمان مسموم
بر خم پشم چوبک خار چستی	ز هر ماه نوشش سیاه چستی
اگر لعلش در دیدی رنگ و دو	بمخ اندر نشستی چون نه نو
که شستی در شکار پستار خنجر	پران از پهلوی خنجر خنجر
گرش میدان شدی از غربت تا نرف	چنگ بستن بریدی کرم چون برق
اگر کردش با ز پوکشیدی	بگردش باد صحرای رسیدی
براه ارجه شدی بر قطره از حوی	ندیدی چکس یک قطره از وی
بجوش رقص در آن خوی بدیش میل	چون کرد آمد از قطره تا پسیل

چو گنجی بود از کوه سر روانه
بر آخر کردی نام و فسوق
بداد پیش آوردی بان پس
میسانستی در سر شبانگاه
ز شعر جبهه وار شب سوپال
ز سپهره بچو خوان مرغان کنیدی
دو پیکر بود از پیش مثالی
چو یوسف در هلاش مای کردی
کشیدی بران او سهیلی
بهر جا که کشیدی بهیش
شبان سوی آن شاه آمدندی
ز لیلای نین چون از آیشندی
بحسرت بر سر امش نشستی
چو بی یوسف رسیدی خیالی از راه
که اینک بر رسید از راه یوسف

بری ز اسب مار تا زیانه
کردی خدشش کردن بگردن
بسطل مای آب از خیمه غور
چو شش از پند روز گلستان گاه
پی چو کردیش آناه عسریال
که تا سنگ از جوشن دانه جیدی
رکاب از مرطوب تابان هلالی
چو ماه اندر دو سپهر جای کردی
کردی هر طرف اصناف میسی
بنودی حاجت کوس حلیش
چو سیار پدی ماه آمدندی
از ان لب بست خود پیرون دوی
خودشان بر کند ز کاشش شستی
ببظرشش که کان کردندی آگاه
بروی مهر و رنگ ماه یوسف

ز لیلای یوسف در ایوان
بال زن طنز میندید و انغم
بهر منزل که آن دلدار کرد
بهر محفل که آن جانان نشیند
چو یوسف در رسیدی با کردی
بگشدی که از یوسف خبر نیست
بگشدی در فریب من مگو شید
بگشش شاه ملک جان توان داشت
نیشش باخ جازا تازه سازد
چو جازا تازه کی همراه کرد
چو کردی گوش آن حیران مجور
زدی افغان که من عمر لبت درم
بناشد پیش از نیم تاب دوری
ز جانان تا کی مجور باشم
بگشش امن و سپوشش او فتادی

نمی با بگشش نامی بازینان
که نماید بوی یوسف در و ما غم
جهان پر ناز تا تا تر کرد
شیمش در مشام جان نشیند
کرایشان در دل افتادی شکوی
درین قوم ز قدم او از نیست
قدم دوست را زین مپوشید
قدمش را یکا پنهان توان داشت
ز نهان جان جهان تازه سازد
از ان جان تازه کی آگاه کرد
ز جادوشان صدای و رشودور
بصدحت درین دوری صبورم
بجویم دوری اما از صبور می
سمان بهتر که از خود دور باشم
ز خود کرده فراموشش فتادی

ز جام نچودی ز دست رفتی	جان نچو بآن نی بست رفتی
در آن مهنا جو دم از جان نماند	دمید نخی استی افغان و فریا
برین و پستور بودی روزگاری	بنودی غیر از من کار و باری
<p>کوشش بخت پیر راه و دست را علیه السیاحه و العفات و من بعد از آن نماند آمدن بخت را کسین با آن کدای خالی که درون سیر راهی آمدن و العفات</p>	
نداند عاشق پس دل آفتاب	فراید حصی ساعت بخت
دو دم نبود یک طلبش آرام	بهر دم در طلب بر ترزند کام
جو یا بد بوی گل خواهد که پسند	جو پسند روی گل خواهد که چند
زینجا کرده بعد از زرنشینه	سوامی دولت ویدار پسینه
بشی سر پیش آن بت بر برون	که عمری در پرستش کارش برون
بگفت ای بی بد جانم حالست	سرمز در عبادت پاهالت
ترا عمریت که جان می پرستم	برون شد کوی من پیش روستم
بچشم خود برین رسواییم را	بچشم بازده پناسیم را
زیوسف چند با شتم مانده بهجود	بده چشمی که رویش شتم زدود

مرا در سج و قی و تقایم	بجز دیدار یوسف نیت کا سیم
بده کام مرا چون می تو آسین	جوداوی کام من دیگر تو آسین
در من جان نخیم بسند جندن	بدین به نخیم بسند جندن
جرع است این که نابودن از من	ره نابودن همچون از من به
همی گنت این در بر سر خاک می کرد	ز کبریه خاک را فناک می کرد
جوشه خور به تخت خاور آمد	صیقل ابلق یوسف بر آمد
برون آمد زینجا چون کدای	گرفت از راه یوسف بگدای
برسم داد خواهان داد بر داشت	ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آستان می شد ز سر سوی	نیفر جاوشان طر تو آگوی
ز بس کوشتمایستند ز سر جای	صیقل مرکبان باد پهای
کس از غوغا بحال او نرفت	بحالی شد که از کس مسند
ز نو میدی دل صد پار کشته	ز کوی حسدی آواره کشته
ز در و دل فغان می کرد و میرفت	ز راه آتش فشان می کرد و میرفت
بخت خانه خود چون پی آورد	دو صد شعله یک مشت نی آورد
بر پیش آورد آن پسکن صنم را	زبان بچشادت پسکن الم را

کدامی ننگ بسوی عذو جاسم
شد از تو را بخت هم ننگ بر دل
پیش روی تو چون بجهت بدم
بگیر از تو سر کامی که بستم
تو تنگی خواهم از ننگ تو بپستن
بگفت این بس برجم سپید خار
ز شغل نکتت چون هر دو
نقصره که دور و بر خاک مایلد
کدامی عشق ترا از زیر دستان
اگر ز ننگ تو بربت فتادی
دل بت که بمر خود خستاشی
که در پیشت ایفا و بپست
اگر رو در بت آوردم خستد یا
بطرف خود بجای من پیامرز
ز بس راه خطا پاهای از منزه

بهر ای که باشم پندک راسم
سزد که از تو گویم پندک بر دل
بهر راه و بال خود سپردم
ز کام مرد و عالم در شستم
بسگی که مر قدرتت بپستن
خیل آساستش باره پاره
باب چشم و خون دل و صورت
بدرگاه خستدای پاک مایلد
بتان و بت کران و بت پرستان
بپشتت بکسی کی سر نهادی
وزان بس افکنی در بت تراشی
که گوید بت پرست از پرست
بان بر خود بخاکم خستد یا
خطا کردم خطای من پیامرز
تسانی که مر نیاسی از منزه

چون کرد خطا از من خستد
بود دل فارغ از روان ماست
جو برکت از دآن مهرمانش
که پاک اما کشته را ساخت بنده
بفرق تبند میکن محتاج
جو جا کرد این سخن در گوش تو
بجای کت کن شرح خوانرا
بخلوت خانه خاص من آور
که نایک شمه از حالش بر رسم
کران پیش چون شور و شوکت
کش دردی نه دامن گیر باشد
دو صد جان خاک دریا بنده است
فروع صدق صادق داد خواهان
شود صبح صادق را تاثیر
نه چون شاهان دور این زمانه

بمن ده باز آنچه از من ستاندی
ببخشم لاله از باغ بو سف
گرفت افغان کمان باز بر سر
زطل و عجز که گوش سر نمکند
نهاد از غر و جاه پند روی تاج
برفت از نسبت آن مونس تو
که برد از جان من تاب و تو از
بجو لاله اخلاص من آور
دیزین ادبار و اقبالش بر رسم
عجب ماندم که تاثیر عجب کرد
کلاش را کی این تاثیر باشد
که دریا بد باسی یا ننگیست
مرد و قصه کم کرده راهان
مرد و راه پادشاهش تو بر
که می جویند بهر زر بهبانه

ز غلام که یک بار رنگ است	و کرد دست صد کنز رنگ است
ز دیار زش صد سرخ روی است	تظلم کردن از وی هرزه کوی است
<p>آمدن زینت از زینت علی السلام و بر جای وی زینت و جمال و بر آینه یافت</p>	
از آن خوشتر چه باشد عشق	که کرد و یارینک اندیش عشق
بخلو نگاه را ریش ماریا بد	ز بارش سینه ی زار یا بد
بپوشش او نشیند باز کوید	حکایت های دیرین باز کوید
ز غوغای سپه چون زوسف	بخلو نگاه خود شبست یوسف
در آمد حاج از در کای بیکانه	بخوی نیک در عالم فغانه
ساده بر در اینک آن زن سپر	که دره مرکب را شد عنان
مرا گشتی که با وی باش همراه	بهمراهی رسانش تا بدرگاه
بخت حاجت او را رو کن	اگر درویش مست آزادو کن
بگفت آن نیت زانسان کوید	که با من باز کوید حاجت پیش
بگشا خستش ده تا در آید	حجاب از حال دهنم خود گشت
جو رخصت یافت همچون دره	در آمدش و مان در خلوت خاص

جو کل خندان شده چون بخت	و بان پر خنده بر یوسف گفت
ز بس خندیدش یوسف عجب کرد	ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم	ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم کج کوه در بهایت	دل جان وقف کردم بر سواست
جوانی در غمت بر باد و اوم	بدن پیری که می نمی قوام
گرفتی شاهد ملک اندر اغوش	مرا ایجا رک کردی فراموش
جو یوسف زین سخن و انت گوید	ترحم کرد و بروی زار بگردد
بگشای زین لحن این چه حالت	چه حالت بدینسان در و بان
جو یوسف گفت با وی ای زین	فما و از پار زینانی زین
شراب بخودی نواز دلش جوش	درفت از لذت آوارش ازین
چه باز از بخودی آمد بخود باز	حکایت کرد یوسف با وی آغاز
بگشا که جوانی و جمالت	بگفت از دست سد دور از و
بگشایم بر شد هر نازت	بگفت از بار بجز جان کدازت
بگشایم تو بی نور جونت	بگفت از بس کی تو غرق جونت
بگشا که زرو سیمی که بود	بفرق آن تاج و دیهیمی که بود

بخت از حسن تو سر کس سخن راند
سرو ز ران را پایش کردم
نهادم تاج حشمت بر سپر او
نماید او بستم در چیزی بدستم
بگشا حاجت تو چیت امر و
بگفت از حاجتم آرزو جانم
اگر ضامن شوی از بسو کند
و کرنی لب ز شرح آن بیندم
قسم گشایان کان قوت
کز آتش لاله و ریکان و مید
که سر حاجت که لعل و زار تو دغم
یکت اول حاجت و خواست
در حبشه که دیدار تو پسندم
بخنایند لب یوسف دعا را
جمال مرده اش را زندگی داد

ز صفت بر سر من گوهر افشاند
بگو سر پایش پادشاه کردم
گرفتم افروز خاک در او
کنون دل کج عشق انتم کهستم
ضمان حاجت تو کیت امر و
سخا حتم بر تو حاجت را حتم
شرح آن کشایم از زبان بند
غم و درد در کبر خود پسندم
بان معماران کان نبوت
بکس خلعت از زوان رسید
رو اسانم بزودی که تو انم
بدان کون که خود دیدی و دانستی
کلی از باغ رخسار تو جیسم
ایوان کرد از دلب آب بهارا
رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی ز قبه باز آورد آتش
ز کارش را آمد مشک تبار
سیندی شد ز میسک مهر آتش
غم از سر و گل اندامش بر آتش
جوانی پریش را کشت حال
چالش را سر و کار و کوشش
و کرده یو خوش گشت ای کوی
مرادی نیت کش غمیر از نیم
بروز اندر تماشای تو باشم
تم در سپای سر و بلندت
نهم مسم دل انکار خود را
بگشت خود که پشمرده است و درم
جو یوسف این تما که دراز و کون
نظر غیب بودش انطاری
میان خواست حیران بود و ناخواست

وزان شد ناله کلزار شبش
ز صبحش شکار شد شبش
در آمد در سواد کوشش نو
سکج از نقره خاشاکش رون
پس از چل پای گشته شده پال
ز عهد پشتریم پشتر شد
مرادی و بکوت کرمت بر کوی
که در خلوتیکه وصلت نشستم
شب رو بر کف پای تو باشم
سگر جیسم ز لعل نوش خذت
بکام خویش منم کار خود را
و هم از جبهه سار صحبت منم
زمانی سر پیش انکند خابوش
جوابا و نئی گنت و نه آری
که او از چسبیل برخواست

سلامت میرساند از دیاک	پایم آورده گاشی شهر فاک
تو عرض نیازش را شنیدیم	که عجز زینجا را جویدیم
در آمد بحر خباثش	ز موج انگیزی آن جزو کوشش
تو بالای عرشش عهد بستیم	دش از رخ نو میدگی بستیم
که بکشید با آن ارکا را و بند	تو هم عهدش کن جانید بوند
شود زانید زان قدرت کهر	ز عین عاطفت با نظر ما

مجلس بیست و نهم در بیان
شرفان خدای تعالی و احوال کربلا

که بند و بار نیجا عهد و پوند	چو فرمان یافت یوسف از خداوند
نهاد اسباب جیش از زمینان	اساس انداخت جیشی جز روان
تخت عز و صدر جاه نشاند	شهر مصر و سپهران ملک را خواند
بر این حمل و صورت خوب	بقانون خلیل و دین یعقوب
بعقد خویش تجا گوهر آورد	زینجا را بعقد خود آورد
مبارک باد کوشاه و سپاه	تارافشان برود تا جایی
بخلوت خانه عرشش در پست	زینجا را پیرش ساخت و شاه

پستاران همه پیش رویدند	سروا فر همه پیش کشیدند
خروشان از جمال و کفر پیش	بزرگش جامها و او بند پیش
جوهای سوی مردم یافتند	بهر گاه خود و سر کسی کام
عروس پس به نقاب غمزن بست	زرقاشان پرده بر روی بست
بفرودی برین فیروزه طارم	جراح افزو شد کیستی زانجم
فلک عهدش را از بر او بخت	شوق یا قوت تر با کوسراخت
چارا شمر شب شد پرده را	دران پرده جهانی را ز پرده را
بخلوت حرمان با هم نشیند	بروی غیر مشکین برده بستند
زینجا منظر در پرده خاص	دل و از طبعش در پرده خاص
که این تشنه که برباید آب	بیداریت یارب یا بنجا آب
شود زین تشنگی سیراب یانی	نشیند از دلش این تاب یانی
کسی بر آب جیشش نشک شادی	کسی بر خون ز بیم نامرادی
کسی گشتی که من باور ندارم	که کرد خویش بر میان روزگارم
کسی گشتی که لطف دوست عام	ز لطف دوست نو میدی ام
ازین اندیشه خاطر درکشش	کنجش بودی آنجا گاه ناخوش

ز نا که دید کرد پرده بر خاست	مسی بی برده منزل را پیا راست
ز لجا را نظر چون بروی افتاد	مانشی ویش پی در پی افتاد
برون برو از خودش اثر آن بود	ز نور خود غلام سایه شد دور
جو یوسف آن مجکشش دید	ز دیدار خود آن چو پیشش دید
ز رحمت جایی بر تخت زرش کرد	کجا ز خویش مان سرکش کرد
بیوی خود بهوش آورد بارش	به پنداری کشید از خواب تارش
بان روی کردی حبت دید	وز روی بود عمری دل رسید
چو چشم انداخت روی دیدر پایا	بسان نقش حسن ز روی د پایا
جو روی چو در عن مطبوع و مقبول	ز حسن آرایشش مثل ماه مغلول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش	عنان کش شد سوی بوسن کی قرارش
لب بویید شیرین سکرش را	بدندان کند عذاب ریش را
جو بود از بهر آن فرخنده همان	دوبل بر جان وصل او نکلان
از آن رو کرد اول بوسه را سنان	که بر جان از نمک بر باشد آغاز
مک چون شور سوشش سپهر کرد	دو ساعد در میان او مکر کرد
بزیزان مکر باره رسبخته	نشانی یافت از نایاب سبخته

میان بسته طلبت با یک جت	از آن کنج کبر دوج کهر جت
نمناشش من آن سرو کل اندام	مقتضی صحت از نقره خام
ز خازن دید سوی جدوستی	ز عیان داد و فغشش را سبستی
یکلده از یاقوت بر خاست	کشادش قفل و دروی کو کبیرا
کیش کام ز دور در صدمت	بذبح آمدن عاقبت لنگ
چو نفس سرکش اول تو پیشی کرد	در آخر ترک مای و منی کرد
بنا که نشسته بر جوان از جواب	بسپین بر که سر از زدی آب
شد اول غرق و آخر با جوشی	برون آمد بجای خیشتن حفت
دو غنچه از دو کلین بر دید	ز باد و صبحدم با هم رسیده
یکی نشکفته و دیگر شکفته	نهفته تا شکفته در شکفته
جو یوسف کو مر ناسفته را دید	ز باغش غنچه نشکفته را چید
بد و کت این کهر ناسفته چون	کل از باد و سحر نشکفته چون ماند
بکشایم عزیمت پس ندیدت	ولی او غنچه باغم بنجیدت
براه جاده اگر چه تیر مکت بود	بوقت کامرانی ست رک بود
بطغلی در که خوابت دیدم بوم	ز تو نام و نشان پرسیده بوم

بساط محبت کشته شده بودی	بن این تقد را بپسرده بودی
ز کس داشتم این تقد را پاس	ز در که کس پیش تو که الما پس
بگفته که این تقد اماست	که گوته ما زاران دست نیست
دو صد بار از جنتی هم خوردم	بتولی آفتی پسلم که دم
جو یوسف این سخن زاران پری	شینه افرو و از انش مهر بر مهر
به و گفتم ای سخن از خوروش	ز این به زانجی هستی ازین
بگفت آری ولی مندوز میدار	که من بودم ز دروغ عاشقی زار
بدل شوئی که بایانی نبوش	بجان اردوی که در مالی نبوش
ترا شکلی من خوبی که هستی	کز مردم فراید شور و هستی
یکجاسی بنود از توحید من	بکش اما آن عفوئی بر بد من
نه حرفی که کمال عشق حسینه زد	بجا معشوق با جاسق حسینه زد
<p>بیکه در وقت زینت از یوسف علی السلام و بنا کردن عبادت خانه از براسه وی</p>	
بصدق الما پس کس ز دروغ عاشقی کام	بمشوقی بر اید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق	که نامد بر سرش معشوق عاشق

زین خار با جودتی بود در عشق	که کیس سر خود فوسود عشق
بطغی در که بعبت باز بودی	بنورش لبتان و مساز بودی
پی بازی جو کردی چاره سازی	بنودی بازیش جرفش بازی
دو بعبت را که شتم شامندی	یکی عاشق یکی معشوق خواندی
جو دست ج ز دست را زلفت	رو در رسم نشست و خاست نشست
دران خوابی که دیدار بخت پیدا	بدام عشق یوسف شد که قفا ر
مواهی ملک خود از سر بدر کرد	بملک مصر اسکن سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد	نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بپسرد	بامید وصال او بپسرد
بر پری در تنای وی افتاد	بگوری بی تماشای وی افتاد
بس از پری که پندار جوان شد	بمهر روی آن جان و جهان شد
وزان بس در موایش زینت تارست	بدل قید و فایش زینت تارست
جو صد قشش و سرون از نهایت	در آخر کرد در یوسف سارست
دل یوسف بهر شش شد جانگرم	که می اندازان دل که میشش گرم
جان زوراه دل آن در لهرش	که یک عفت ما اندازوی سیکیش

بگرد خاطر گشتی رضا جوئی	بشرب لب نهادی روی بروی
ز بس گشت طرب را آب اوی	با لبش دم بدم حاجت قادی
ولی زو بر زینجا پرده بشکافت	ز خورشید صفت بر روی بانیست
چنان خورشید بروی اشکم کرد	که یوسف را در چون ذره گم کرد
بلی در بوستان عشق مجازی	گدشتش عمر در مانع کدازی
چو خورشید صفت گشت طالع	نبودششش دیده هیچ مانع
گشمای صفت در وی ادبخت	ز هر جوان ناگرشش بود بگنجت
بشی از جنک یوسف شد گزاف	خلاصی است از واقفان و غیران
چو ز دوست قفا در و امن او	زو پیشش جاک شد پیر امن او
زینجا گشت اگرین بر تن تو	دریدم پیش ازین پیر امن تو
تو هم پیر امنم اکنون دریدی	بپاداشش گناه من رسیدی
درین کار در قفا و شب بی هر اسم	بپیر امن در بگیری را شب بر اسم
چو یوسف روی او در بندگی او	وزان نیست دلش از بندگی او
بنام او ز زکاتش ز خشت	ز کاشانه عبادت خانه خشت
چو کلخ آسمان فیروزه خشتی	زین از لطف صنع او بهشتی

پراز عشق دیکار از نفس با صفت	ممنس از بود فکر و نظر و وقت
ز روز نمانش نور بخت تابان	ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غر فمائیش چشم بد دور	مستویس طماننا چون بروی ر
ز عکس شمش خورشید برده مایه	مجال از وی درون خانه سائیه
دیسده زاب کلک یکبختان	ز بختان دیوارش در حان
بهر شامی از ان مرغان شسته	ویکن از نو انقار بسته
میان خانه زو فرخنده بختی	ز زرطلی ز لعل ناب لختی
دو صد نفسش مع انبخت از ای	سزار او برده در او بخت از وی
زینجا گرفت از مهر دل دست	تسلسلش بر فراز بخت و بخت
بد و گشت ای با انواع کرامت	مرا شرمنده کرده تا قیامت
دران وقتی که میخواندی غلامم	کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زریکی پسرخ و زردی	سز ان زینت کار امکان و کرمی
کنون من ستمی سگ و عطایست	عبادت خانه کردم بنامت
در و پیشش ل شکر خدایمی	کز و داری بهر موسی عطایمی
تو اگر ساخت بعد از فقیری	چو انی داو بعد از ضعف پیری

بشم نوزده نور و اوت	دران بر زود رحمت کشید
بس از عمری که ز سر غم جفا شد	بتریاک وصال من رساندت
زینها هم بویقن سبب آید	نشسته بر سر پادشاهی
دران خلوت سرای بود حسد	بوصل یوسف و فضل خداوند
<i>یوسف دیدن اوست مادر و در راه خدا می توانست وفات</i>	
<i>بیش قلبی در این سطراب بود در این جهان از ان</i>	
زنی حسرت که نماند بختی	کشید با پیشکاه وصل رحمتی
کشید شاه دولت در اغوش	کند اندوه بجز از فراموش
مذیده خاطرش از غم غباری	بشادی بگذراند روزگاری
ز ناکه باد او باری بر آید	سحوم و سحر کارگی بر آید
در آید در ریاض وصل کتبخ	درخت آرزو را بشکند شاخ
زینجا چون زیوسف گام دل بایست	بوصل و همیشه آرام دل بایست
بدل خرم بخاطرش و نمی رست	ز غمهای جهان آزاد می رست
تامی یافت ایام وصالش	دران دولت ز چهل بگذشت سال
سپای داد آن نخل بر بوسند	بر فرزند بل فرزندش نرسند

مرادی از جهان در دل نبودش	که بر خوان اهل حاصل نبودش
بشی بنیاده سر یوسف بخراب	ره پیدایشش ز دره زن خواب
پدر او دید با مادر نشسته	برخ چون خورنغاب نور بسته
نذا کردند گامی فرزند در بایست	کشید ایام دوری زده و بشتاب
ز ما خواستی بر آب و گل رقم نه	بزم سنگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت پیدایش از آن خواب	پهلوی زینجا شد ز مخراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد	وزان مقصود را بر وی بیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند	بجاننش آتش مچوری افکند
ولی یوسف ز طور خود برون شد	با قلم بیا شویش فرزند شد
قدم زین شکای از برداشت	رفیقت سرای را ز برداشت
متاع این سن دیر قیاب	بخراب بعد دست دعا برد
که ای حاجت روی سپیدان	بسر آفرینه تارک طمبندان
بفرقم تاج امتیالی نهادی	که سرگزسیج مقبل را نهادی
دل من ز کشور فانی گرفت	زنده پر جهان بانی گرفت
مرا فارغ ز غم زراسی بخود ده	مشال شای ملک ابد ده

نکو کاران که راه دین گرفتند	بهر برفت پیشی گرفتند
برون آراز شمار و انست غم	بغزوت ایشان رسانم
زینجا چون شیند این از داری	بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کردی آن دعا را	از کرد در زودی اشکارا
نیاید ارکان او خد سیخه	که در تایش آن افتد در سیخه
قدم در کلبه زدی تو و مشک	کشاید از یکدگر کیوی بشیر تک
همی کرد از غم دوری بر خاک	همی مایید پر خون جهره بر خاک
ز شادی طاق با اندوه و غم	ز دیده اشک می افتد و می گنت
کای در مان در دزدان کان	بهر جم شمره دور سینه چاکان
مرا و خاطر بر نامر ادنی	کشاید شد سر بی کشادی
مفتاح آو ز در پای بسته	جایر بند و لهای شکسته
خلاصی بخش مجوران اندوه	بسک سازنده عنهای چون کوه
گرفتا دل افکار خوشم	عجب حیران شده در کار خوشم
ندارم طاقت بجران یوسف	ز تن کش جان من جان یوسف
سخنم لجالش زندگی را	بکند زندگی مایندگی را

سوال مولی برکت است و خاتمه دارد برکت است او

نیک

بنام

بناون وفا مینگو نباشد	که من باشم بکبیتی او نباشد
اگر با من نسازی عمره او را	هر ایزون بر اول انکه او را
نمی خواهم کرد یک سوختم	جهان زالی جسمال او نه پنجم
بسر برد این حسن در کرد و بسوزد	نشب را گفت شب ز روز را زود
بلی کس ز غم دارد ولی نکند	شب زورش ناید هر دو یک رنگ

وفاست ایمن برست علی السلام و ملاک
شدن یحیی از ارم مقامت و سستی

بدیگر روز یوسف با دادان	کشد و لمار فیض صبح شادان
بیر کرده با پس شهر یاری	برون آمد با تنگ سواری
جو پا در یک کاب آور و خبر مال	بد و کشا مکن زین پیش تخیل
امان بود در سخن عمر فرسای	که ساید بر کاب یک کت پای
عنان بجل ز آمال و آمانی	بکشای از کاب زندگانی
جو یوسف این شارت کردار و کوش	ز شادی شد برستی فراموش
ز شادی امرت پشند	یکی از ارثان ملک را خواند
جای خودشان آن فر کردش	بخندتای نیک اندر کردش

وگرگشا زینجا را بنجا سیند	بمعا و دواع من رسایند
مذار و طاقت این بار جانش	بکار خویش گذار انجانش
بگشاد و بدست غم زبونت	فتاده در میان خاک و جونت
بگشایم این داغ عزت	بماند بر دل و تا قیامت
بگشاید زوش خشنند دار و	بخرسندی قوی پونده دار و
بگشایم حاضر و اسبی	که باغ خلد از آن میداشت ز می
جو یوسف را بدست آن سینه باد	روان سب را بویید و جان و
بلی زان گهت باغ بقایست	از آن گهت بسوی باغ بنیشت
جو یوسف را از آن بوجان برآمد	زجان حاضران افغان برآمد
ز بس مالاکرفت آواز و فریاد	صداد کند فیروزه افتاد
زینجا گشت کن شود و فغان	پراز غوغای زمین و آسمان
بدو گشادگان شاه جو انجست	بسوی تخمه رو کرد از سر تخت
و دواع بگشاد گشت جهان کرد	وطن براوج کاخ لامکان کرد
جو بشندان سخن از خویشین رفت	فروغ تیر سویش از بدین رفت
ز سوال این حدیث آن سر و جلالا	سر روز افتاد همچون سایر بر خاک

چهارم

چهارم روز شد زان خوابید	سماع آن زخود بردش و کربان
سه بار اینسان سه روز از خودی رفت	بر داغ سینه سوز از خودی رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز	زیوسف کرد اول پیش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت	ز تابوتش در آن عالم با آن یافت
چنان از وی خبر بارش نهادند	که همچون کج در خاکش نهادند
سخت ز دور جبرج نامو افتاد	کرپان جاک زد چون صبح صادق
بر آن تشکر در دل داشت نهان	در پی بگشاد از جاک کرپان
ول زان راه در جانش هر دم	فزون گشت آتش سوزندگی کم
بناخن ز جهنم در روی می کند	برای خمسه خورجوی می کند
بهر جوی کران چشمه روان کرد	سمن را جلوه گاه از غوان کرد
بسیه از تعابین سنگ میزد	طبایخ بر رخ کلر کند می زد
ز سیم آنجا حقیق تر می رست	ازین بر لاله نیلوفر می رست
بسوی مشرق باز کرد پیچیده	ز زور خجسته از ساخت رنجیده
ز ریحان سرو بیت از اسب کرد	ببیدن سنبلیله از انگ کرد
ز دل خود ز جان فریاد برداشت	فغان از سینه ناست و پروا

که یوسف کو تخت آراسی او
جو غمشش کردین بر بارکی ملک
زین بود اندرین قفس شتابش
ازین کلخ غم تو چون برون رفت
سرسن نهاد بر بالین ندیدم
جو سوی تخت بردار حکم دست
کلاب از چشم اشک افشانستم
کنن جن بر تن او راست کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش
جواز غم خارها در دل شکستند
زبان پراز نو آبی بی تو ایست
جو جایی در تر خاکش کشانند
زینم دوشش زرقم
در یغازین زبان کاری در یغای
یا ای کام جان محرومیم بن

بجای جان کرم مسرابی او
بلکست جا و دانی کرد آسنگ
نکردم با پی بوسه کن رکابش
بنو دم در صف و او که چون رفت
خویش از صف نسرین بنجدیم
تما یون تخت شد ز کوی چون رفت
بان روشن کلاب او را شستم
بکینش شست خاکش کردند
که تا و دزم بر ولا فرین خویش
وزین سر سرش محل بستند
نکردم محل او را در ایست
جو در پاک در خاکش نهادند
بکام دل در آغوشش نختم
در یغازین جگر خواری در یغای
بظلم آسمان مظلومیم بن

ربیبی

بریدی از من و یادم نکردی
و فادار او فاداری نایب
مرا از دل برون انکندی در رفت
عجب خاری شکستی در دل من
نه جایی راه رفتن کرده ساز
سنان بهتر که ز انجا پر کشایم
بگفت این و عماری را در اجاست
پسک بنشینان اندوه خانه
ندید انجا نشان زان کو ماک
بران خورشید آن خورشید مایه
ز رخسار جو ز در زگرشش
کفی فرقتش می بوسید و که پای
تو زیر کل جو خ کل نهنست
تو زیر خاک نمرل کرده چون کج
فرورفته تو همچون آب در خاک

بیداری ز خود شنادم نکردی
پاران شیوه یاری این بود
میان خاک و خون انکندی در رفت
که پروان نماید لا از کل من
که آنجا می چکاید کسی با ز
پسک پرواز کردن سویت ایم
بروی خود عاری را پارس است
بر حلقه یوسف شد روانه
بجز خورشید از خاک نمک
خاک انداخت خود را بسو ساید
ز اسگ لعل در کوسه گرفتش
فغان می زوزد کانی ای زنی
بیالان جو شاخ کل نهنست
بروی خاک من ابر کمر پیسج
بر پروان مانده من چون خار و

خیالت موج خون بر خاک من زد	فراقت شعله در خاک من زد
زدی آتش خاکشاک و جو دم	از آن چنان رود جرسنج دوم
بیدم من کنی کشتاوه دیده	کونی از دیدگان آتش کلیده
سعی مایید و مردم سینه خاک	بصد حسرت سنی مایید بر خاک
جو در دو حسرتش از حد برون شد	برسم خاک بوسی سرگون شد
بجسمان خود انمشان در آورد	دو کرس را بر زکندان بر آورد
بجاک وی بخت از کاشه سر	که کرس کاشتن در خاک بهتر
جو باشد از کل رویت جدا چشم	چه کار آید مرا درین بستان چشم
بود رسم مصیبت من به موت	سینه با دام افشان بر تابوت
چو آن میکس ز تابوتش جدا ماند	دو با دام سینه بر خاک افشانند
بجاکش روی خون آلوده بنهاد	بسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش را بد	بیوی وصل جانش بر آید
حرفیان حال او را چون بیدند	فغان و ناله بر گردن کشیدند
سران نوحه که بهر یوسف او کرد	سعی کردند با وی با دو صد درد
سعی کردند نوحه نوحه که را	بسان نوحه کران سیبم را

چو ساز نوحه را آنک شدت	نور دیدند بهر شستش دست
بشستندش ز دیده لنگ ران	جو بر ک کل ز باران بهاران
بسان عجز کز شخ من زست	برو کردند ز نکاری کفن حبت
ز کرد و قمشاخ پاک کردند	بجیب پوشش در خاک کردند
مذیده سرگز این دولت کن از کم	که مایید صحبت جانان پس از کم
ولی و انامی این شیرین حکایت	که دارد از کهن پیران روایت
چین گوید که با سر جانب از نیل	که جسم پاک یوسف یاف تجویل
بیدیکر جانش نقطه دو با جاست	بجای نعمت الوان بلا خواست
برین آخر قرار کار دادند	که در تابوت از سنگش نهادند
شکاف سنگ قبر اندای کردند	میان قعر نیش های کردند
پس حید که جرسنج موی خاکر د	که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
میدانم که با ایشان جکس داشت	که ز خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بجز آشنای	یکی لب تشنه در جسد ایسی
چو خوش گشت آن قدم فرسوده در عشق	ز سر سود و زیان آسوده در عشق
که عشق آنجا که باشد کرم بازار	مذار و سیج با آسودگی کار

کن با عاشق از دجها کناش	اگر خوجنت زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در جحان چین و	بخلو کجا جانان جان چس برود
نکو یکس که موی در کفن رفت	بدین مردانگی کان شیرین رفت
سخت از غیر جانان دیده بر کند	وز آن بر نقد جان بر خاکش اکنند
سزایان فیض بر جان تمش باد	بجانان دیده جان روشش باد
<p>در حکایت آن کاتب که از داور و درویشان طلبه کرده است و در یاد این کاتب در دور و دوری زدم در دور زیر آن کاتب در دست رفته و با دست در دست و در سحر از پای است سواد مگر از دست که برین</p>	
فلک بز جوش چنان از دمایست	پی از از ما زور آرمایست
که قاریم در پیج و جسم او	رسیده چون تو ایم از دم او
نیز پستی کس که در نمی نخورده	ز صد کس یکی رحمی مکرده
ز غلش سچکس سالم نجات	که امین سینه کان ظالم نجات
بهر اختر که ز روشن چراغی است	نهاد بر دل از زده داعی است
سزایان داع مست و مرمی نه	وزین بی مرمی بخش غمی نه

بود پیدا درین شبهای بجز	سزایان دیوزن اندر عالم بود
بر حال آن جو زوی در غیبت	بخط با سر روی در غیبت
بجوشیران روز و در دست از دو	ولی شبها کند با ما نیک
بجز از آرمار از وجه رنگت	که با ما روز شیر و شب ملکیت
سز و کز همیشه تک خود بنایم	که با شیر و پلنگ اندر جویم
ترا با هر که رو در آشتیست	قرار کارت آخر بر جد است
بسی که دشمن بود این بهر طارم	بسی تا پیش و خورشید و انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند	شکار مرغ جاز او ام گشتند
سوز این مرغ تا فرخ سر انجام	بخیله و اندک می ازین دام
طبایع بکسلند از یکدیگر بند	کند مر یک با صلح خویش بپوند
بماند مرغ و در از آشتیست	ولی پر خون ز قید آب و دانه
پس دور سپهر و مهر گشت	که هیچ از یکدیگر بی نیت سر گشت
بهرش دل جی من سحر کم است	که در خون شفق سر شام گشت
ز سوزش کس نمی غم نیفتاد	کز آن در عمر تا ماتم نیفتاد
برستان پای فیصل بهاران	تا شاکن که کرد و جو پاران

چرا که دست غنچه پر من جاگ
چرا در آن گل باره پار است
که افکنده ز پاپس و روزا
چرا بنبل ریش است و در سم
بنفشه در کودی سو کوار است
صنوبر با دل کشته لبش خ
ز گل پروان پشت روی بکن
درختان از جفا در رقص اندوه
بو کو کو زمان قمری ز سر سو
نزاران با نزاران لغت درد
مطوق فاخته کردن بحسب
چهار ز دیدی و فصل بهارش
پس دم پسر دی با و خرازا
دم آن سرو از درد فراق است
رخ این روز از اندوه دوری است

بخاری بنزد چون افشاده خاک
دخان پر سخته دل پر شراره است
که که عین سده در خون از خوارا
چرا ز چشم زکریا شکست بنم
بخون آغشته لاله و انوار است
تنی از تنخ ز سوراخ سوراخ
سمن در کندن رخ تر ناخن
غم جان سوزم غم کوه بر کوه
که یعنی در جهان آسودگی کو
که خوش آن کو غم ما غم کم خورد
کزین جنبه کنی با و برون سپر
پیا و از قرآن کبر عتبارش
پس رخ زردی برک زرازا
که یار از یار و جفت از جفت است
که دوری بعد از یکدیگر دوری است

برفته آب رنگ از شایه باغ
نموده عور سر شانی باغی
ز سر چادر فاقه پسترن را
اناران تاج نازک تابین را
دروشش باوت حسنه پنی
به آن خوبان بستار شامه
نشسته بر رخ زرد س قبادی
ز به سنجی تیغ در آب منهل
چهار از دست برود دیدی
نگردی دست خود را تا با کنون
بهار آنت عالم را خزان این
درین غم خانه بی غم چون زندگس
بگیتی چون نشان خرمی نیست
نباشد سر را زنا ز حسی
دل از اندیشه آشی می کن

سپه پوش آمده در ماتش زان
دم طاپس با پای کلابغ
ز حیره رفقه پوشش نارون را
که می بخش زوی باغ کمن را
بصد پر کاله خون آکنده پنی
زرغنی می معصفر کرده جا نه
سما نامه دور از روی یار
شده با دازره ساز می معطل
باغ او آرزو سر ما شنیدی
زیم او استین شاخ پروان
ازین مست غم او آرزو زان این
دل پر مرده خرم چون زید کس
دگر باشد نصیب آدمی نیست
نصیب آدمی بسزای نصیب
دماغ از نظر آزادی سنی کن

بدایغ نام را می شادی باش	بغل بندگی آزادی باش
ز هر چیزی که فدا دل سپندت	کند خاطر مبر خویش بندت
بصد حرمت بریدن خواهی آخر	غم بچرخش کشیدن خواهی آخر
کشاد پستی از پانصد پهل	وزین سچا صلی سونند پهل
و کر تو بکسی آن کس که پستت	پی بکستت سچا شده دستت
تو خفته غافل او ایستاده	بچایک می نشاید آنچه داده
در آورد او در شتی تابست	بمیدان کی روی بن لگت
عصا گیری بکف کا روایه	که لنگی را بر سواری نمایه
چو صحر سر تازه شاخ از زمین	بجوب خشک شوان کرد پوند
بر زورت بخرطاط زبون کرد	ز دست نقد گیر ای بر بن کرد
بری پستی سوی هر کار رسدست	ولی کاریت بر می ناید از دست
جو رفت از دست پر دین زور	مکن خود را بزور خجسته رنج
ز جنت بر دقت و روشنی	تو از بی نشی سر به جسته
جو در پیشش تر اینت برت	مکش سپهره که چشم بصیرت
یکی جفاست در کوری تنگی	چه سازی جاره از چشم فرنگی

زینین سین که محبت را حلی بود	جواب عهد شمارش لام و بی بود
در آن عهدت جهان کسری فدا	که کس را نیت زان کسری زیاده
ز نادانی که در نطق و نحویش	کنی آزار ز بهما پرده پوشی
بین این ز بس سختی و سستی	فدا صد شکست در درستی
تو پنی هر شکسته را ز جاسی	بهر جایش کسری جراسی
بهر جز ازین شود کم یا ز جانت	با سباب جهان افتد کانت
ز طبیعت هرگز این معنی نراوده	که آنکس می برود از او که داده است
چاره اگر زده بز خویش تن تنگ	نذار می در جهان دیگر آسنگ
نه واقف که دیگر عالمی است	که آنجا جوارست که پیش از کی است
از آن ترسم که چون هرک آید پیش	نیاری کندن از عالم دل جوش
دل و جانی پراز صد گونه و سواک	روی هر دن ز عالم ناکر الی اس
شود جحش ز جام هر کس ساقی	منو زت میل این ویرانه با ساقی
شکند نسیم که جالی بپوش کز دل	نزد نورش سر در عالم کل
چون گفت چون جانش رسید	بب کای کاشکی بودی و دیده
ز فرج استرم یک فرجه بودی	که عالم زان پس از هر کم نبودی

کشا و دل نبودش من سپهر	فوج را فرج جنت از فرج استر
رسی بجا درین کاخ و لغو ز	که ز سبکاه نود اپنی امر و ز
نیاید در دولت هر که کاسی	کنی در حال من علم کاسی
ادیم خاک کفنی با فشارت	در و صد که جنتی یکبارت
بر آن کن گفشی را از پاشنی	و که ز خسته پاد در ره با پاشنی
بر افکن پرده افلاک از پیش	بباشش از پرده مخروم از پیش
برون از پرده ما محو بودت	کران هر لغو خورشید سرورست
دران لغو زمر امید کم شو	بسان وزه در خورشید کم شو
چو کم گشتی در ویالی رهای	ز دور وقت و دایع جدایی
چو پند و آیین بسته نهادن مرز ما بر بندگی دست ادرک	
در قرآب کتاب کلمات مسته که در دو پای سل در	
اجتناب از جمالیات بر سوار وقت الله لما کتب و بر ضاه	
تولاک الله فی سزانه فرزند	که دار تو با و از بند او بند
ز سر بندت با و آن بهره بندی	که وقت حاجت ترا کار بندی
مرامتا و شد سال ترا سفت	ترای با آید اقبال ترا سفت

بیت

پرشانم ز عمر رفقه خویشش	ملول از سال ماه و منفه خویشش
زمن گشتی که آید کار نیامد	کلی کا فزون ز خار آید نیامد
چو بود اکنون که کار از وقت	زمانه ایجا راز دست رفت
تو جمدی کن چو در کف مایه وانی	بفرق از جبر دولت بسیار دانی
بکن کار بی که سودی اود آخر	بسر باران چو دی باره اشهر
سخت از کب و اش بهره و شو	ز جمل آبادنا و آن بدر شو
بود معلوم سر آراد و بنده	که ناوان مرده و داناست
که کی دعوی فرزا کنی کرد	کجا با مر و کان بیخ کنی کرد
ولیکن پایدانش نه در راه	که علم آمد فراوان عمر کوتاه
نیاید بجلع سر و باره	بعلی رو کرانت نیت جان
چو کم علم کردی در عمل کوش	که علم بی عمل ز سر سببی نوش
چو جاهل زاکه وانی کیمار	مس خود را کرده ز ز سپار
ز توفیق عمل چون خلقی خاص	رسد از امطر ز کن با خلاق
عمل که معنی اخلاص عاری است	بدون بخت کاران خام کاری است
ز کار خام کس سودی ندارد	چو حلوا خام باشد طلت اود

جو اخلص آوری می باشی آگاه	که باشد صد خطر اخلص در راه
بخوش و خوش خویش خواری مکن خوی	بآب از راحت پشت و سگم روی
غرض از جاه دفع جود برد است	ندارد میل ز غیبت سر که مرد است
کراغه بر خشن پوشی و آرت	بود زافات چون فقه حصار است
جود به کوشی از زم شادان	کشند پوست از سر یک نهادان
بشیری مکن همچون مکن حسد	که آخر بند بر پایت نهند شند
بغلی شاد روی زن محزون خوار	که تا کج لهر کردی صدف وار
ز خوان مر کسی لای انکشت	در آرزوی انکشتان مکن
مکن را چون کنی در خود او صفت	مکدر از امه انکشت بر حرف
با حسن و بر اجاد دست بجای	منه در سخای بد حسلی با پی
بدستان و رض و مسان نیم چه	فان القرض مقراض المحبه
ببخشش بش از ایشان بار برد	مساز از دام و ایشان بسکند
جان زن یک بخشش کوی کام	که بر کردن ناید بادت از دام
برای و ستان جاز افدا کن	ولیکن دولت از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدای	دلش روشن بنور آشناسی

گش بار تو چون باشی گران بار	گند کار تو چون کردی زبان کار
با خوش کار با کیم در خوشت بست	گند ز آب نضحت آشت بست
ز آرایش خود کرده دست گیرت	بر او دباک چون موی از خیرت
بکار رنگ کرده دیا و ر تو	بگویی رنگ نامی ر بسر تو
چین یاری که با بی خاک او شو	ایسر حلقه فراق او شو
و گر ز روی در دیوار خود باشت	بیرز اغیار و یار غار او باشت
ز غمهای زمانه شاد بنشین	ز اندوه جهان از او بنشین
ز او ان سخندار اندکی کن	ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک اگر روز	بهر روی که باشد دل در دو روز
و گر نماید بر این دولت از دست	نشاید عاری بیکاری بخودت
بکن این کار خانه در کتب روی	خیال خیزش راوه با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته منهور	که دانش در کتب داناست در کور
این پس کج نهامی کتابت	فروع صحیح و انایمی کتابت
بودی مرده و منت او ستادی	زدانش بختت مردم کشادی
ندیم مغرور در پوست پوشیده	بسر کار و انایمی نحویش

عماری کرده از زمین اویم است	دو صد گل پر سن در روی مغت
نیمشکن عذاران توی بزوی	زین صفت نهاده روی بروی
ز یک رنگی همه روی هم پشت	کرایش از از بد کس لب لیکشت
بقره لطایف لب کشایند	مزاران کو هر معنی نمایند
کمی اسرار قرآن باز گویند	که از قول سپهر راز گویند
کمی بشنود جن صفای درون	با نوار حقایق رسنویان
کمی آرند در طبع عبارات	بگفتهای یونانی اشارات
کیست از زلفان تاریخ خوانند	که از آینه اخبارت رسانند
کمی ریزندت از در بای شعار	بجیب عقل کو هر بای اسرار
بهر یک زن معاصد جن کن کوش	مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت بود بگل سوی آن روی	مکن خالی زان باری تک و پوی
باز دل چو کشتی بکوش	سخت از خیر و شران نپندیش
جو آید نفس مرغی پرواز	و کس شکل بود آلودنش باز
درونی تیره از میل زخارف	زبان کشای شرح معارف
معارف که جو بباریک باشد	چه حال زان جو دل آریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری	که باشد کار خان خام کاری
طریق بخت کاری را ندانند	بخای میوه از باعث نشاند
ز اصل خویش آن میوه بریده	بماند آقیامت نار سپیده
مزدوستی آریسیم و از تر	بجز دوست پر سپهر پرور
چو دوستش نمی ست از اوست	بدست آید ترا کج سعادت
چو عیسی تا توانی عفت بجفت	ده نقد بجز در از کف مفت
ز دیده خواب راحت دور کردن	باز هم خوابکی با جور کردن
بگلخن پشت بر خاک پست گرم	باز پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که تا که نفس دکام	بمیدان خط کاری نهد کام
ز زن کردن نه بندیش پای	که تواند در چسندن از پای
برین نیست در سر زن که کولی	صلح نفس جوی اول نه خولی
زلی گش سزج روی از زخافت	ببین گلگون روی شکر خافت
دران حد جبال جو رودارد	که از نامحشش پستور دارد
بود قرب پلاطین آلتش سیز	از آن تشنه بان دو دو بگریز
چو آتش زوز و شعل نور	از آن می گریه هر بسیکن از دور

از آن رسم که چون نزدیک مانی	ز نور زندگی تاریک مانی
منه پانصبه را در میان	که غزل نصب را کردی نشان
ز اسودن در آن مندر پیر پیر	که گیرد دیگری دست که بر خیز
ز منصب روی در بی منصبی نه	که از منصبی بی منصبی نه
ز جوت پاک اندیشه خویش	تواضع کن هر کس منده خویش
جو خوشه خویش را از سر کنی باس	ندارد سر نهادن ضربت و اس
جو خود را از آن بر خاک افکند خوا	ز خاکش مرغ بردارد و بمقار
طلب میکند بصدر از حسدی	ز عظیم سرودان بر بلندی
مکن وعده و کردی فاکن	طریق بی وفای را را مکن
جو نادان نه در بند پدر باش	پدر بگذرد و فرزند سر باش
جو دود از روشنی نبود نمند	جو جلال از آتش راست فرزند
مکن یادش بجز در خلوت جا	که سازی شادش از ملک و
جو پندی بشنوی ز پند زما	جو دانا باید شنیدن کنی جای
ز چون نادان ز یک گوشه زاری	بدیک گوشه پرورش کرداری
نباشد آن مثل شیده بر پس	که کرد رخ که حسنی بود پس

سنان به کاندن دیر مجازی	کند فضل خدایت کار سازی
بکار خستگان ندوی آرجانی	مکن زین سپهر در کار خانی
جو باشد خسته که آراوه بود	بجاک نیست افتاده بودن
ز منی ز بران رخسار کون کاخ	که از خامیت میوه بر سر شاخ
ز خوان بخت کاران نوشته گیر	ز پنک انداز خامان کوشه گیر
طبع را از شاعت نج بر کن	طلب از تو کل شیخ بسکن
بشهرستان مت ساز خانه	بجز نگاه عقا اشیای نه
زبان بجای مدح زبوان	مکش از بهر یکین سنگ و زوان
نظر کن در فصول جبار کانه	که میگرد و بران دور زمانه
پس یکسان بهار و پارو	خران مرد و را بنکر یک حال
میان مرد و تابستان دودی	برین منوال مکن میت تمیز
مگر که چه آینه باشد	طبیعت را ملال آینه باشد
زبان بگذارد و فکر سود خود کن	ز پستی روی ز نابود خود کن

درون از شغل مشغولان پروا	دل از مشغولی غولان پروا
فنون عشق در دوران میاموز	جراغ از بهر شب کوران میفرود
نفس که روی آگایه نیاید	مزید عسمر اکایان نشاید
جراغ زندگانی را بود پند	دماغ عقل را بود تانسف
سرا و ظلمت کورئی دوری	برآمد نیشتر انبیب نوری
از ان ظلمت ندیدی سج کای	بزن در پر تو این نور کای
بود زن کام راه آری بجای	کز آنجا بشنوی بوی و جای
چو رنگ آن خور از موسیندی	چو ندهد موسیندی رو سینه
بدل گریست از ان رنگت سج	بکن همچون سیه کاران حصبه
ز پیری برست برنی سگریست	وزان غم گریه نواب برست
در اکراین بر ارجع ندر خواهی	بایب برف شو از دل سیمای
جراغ فکر را قالی نماید پست	ریاض شعر را آبی نماید پست
ز سپنم از جان و فند باغی	ترا در دست جز پای کلاغی
بدین پاراه طاه و سان چه پوی	خلاص از حبس محبوبان چه پوی
خلاصی رستن از پیم و پندار	ز تخر و سطور و نظم و اشعار

نظامی کو و نظم و کثایش	نظمهای طبع نکتہ زایش
درون پرده اکنون جای کرده	وز و مازده همه سپرون پرده
بزار و ان سر الامن الی الله	عجب سالم حماسوی الله
ولی کرده ازین بخلو لکنت	سوی صفت سرای قدس کمینک
ازین دام گرفتاران رزیده	بیز و امن عرش ایامیده
درون نفس کثرت پاک گشته	بزرگت سر وحدت بار چپته
به پهلوی خوی این دل رانیان	چه باشد که ز خود پهلویان
بخی پهلوی ببرد کار داینی	میان کار و انان پهلویان
چو خوش گشت آن دل و کج غفان	که باشد دروزه دار صبر فغان
همی آید نماز از میرزن پسر	که باشد شیوه اعجب ز تعصیر
ولی که مرد این را می بدست آر	که پیش کار و انان این بود کار
چنان دل را که حشرش تا تو گنم	بوصفتش که بر اسرار سپنم

عاشق در سینه کوه است
دردی همچو کوه است
بسم الله الرحمن الرحیم

بمحمد الله که بر عینم زمانه	پایان آمد این دکش فغانه
-----------------------------	-------------------------

دلم که نظم سخی در عبا بود	ز فکر قافیه در سخا بود
پیکند از کف کفرت تر از تو	نشت از نظم بسنجی است باز تو
ز دیوار فراغت یافت پستی	براه ز می افتاد از درشتی
سرم برداشت از زانو کوفتی	بسک شد خاطر بار بار کوفتی
بروم از مدشش نماندی اثر تا	بجای خرداری از غایب خبر تا
پل راحت ز مکتب شد پناه	در از افتادولی مهند و مساده
نه از دست قلم زنی نماند کزین	نه که کفک با برود در سر نشین دست
رو است آن بطنه مشک خطای	بدا و قلم در مشک ساسی
ور قما از پریشانی رسیدند	بدامن پای جمعیت کشیدند
بسان گل دو صد پرکت و یک پلو	که تا کی بر کند زین فلک پست
جو کل مردم را و احوی تازه شان بود	ز پو بند با شیر از ده شان بود
کتاب من بگلک صدق هر قوم	بنام عاشق معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم شکر خا	جو بر دم نام بویست بازینجا
بنامیزد به خرم نو بهار است	کز و باغ از دم رخا رخا ر است
بود هر داستان ز و بو پستان	بهر پستان ز فکر و نبی است

خط مشکین او بر لوح کافور	جو در پای درختان سایه بود
سرن حرفی که دردی جسمه دار است	ز معنی موج زنی یک چشمه سار است
بهر موجود دل ز سر چشمه ساری	بر از آب لطافت جو پیار است
خوش آن ره رو که بخت سازگار	نشد ز لب آن جو پیار است
ز جانش سرزند سر و دماغی	ز جیب آرد برون دست دعا
ز موج بحر الطاف آسمی	کنند این تشنه لب را قطره خوی
جو آرد تازه کلمه را در آغوش	نکرده باغبان بروی فراموش
قلم نجای این چنینس فاخر	رساید احسن سالی با شکر
که باشد بعد از آن سال مجرب	نهم سال از نهم عمر از نهم صده
که قلم پت پیشش را شماره	سز آرد و لیکن جا باره
خداوند بگردان ره عشق	نماده بار در دفتر کله عشق
که با دین نوع و سپس غمگین	نمی آمان جیب از و غله غیب
مبارک بر شمه و ارکان دولت	عصفه بیتان شیر صورت
تجیص آن جو اندر می کش از دیر	نسب چون نام باشد شیر بر شیر
ز بس در پیشه مردی دیلم است	ز مردان جهان نامش دیر است



یکی دراز در دوران کهنه	یکی سرخسب با کوران زنده
بر تنم تعیب زان بردش نام	که مانده دورا زان اندیش نام
و کز کی توان زان فهم دراک	بصدقه نهنت ان کو سر پاک
کند در شعر طبعش مو شکار بنی	وزان موزون گلکش شعر با بنی
نهدن شعر مشکین دلم و لها	و پدران شعر شیرین کام دلهما
دل عشق آران یک مانده در بند	بس خویان ازین یک در سگر خند
بدرگش ختم شدن رؤس انک	بسان نو در منزل ختم برنا پس
بلی در بارگاه آدمیت	جز او کم بایت راه محرمیت
همیشه در عطای دور عالم	کنند طبع لیمان ساد و حسدم
جان دل احدای عالمش باد	که نماید از عطای عالمش باد
سخن را از دعا و ادوی تماشای	بامرزش زبان بجشای تماشای
یبه کاری کن چون خانه خویش	بشوی از چشم پر خون مانده خویش
ازین صحرای اجابت خار پی کن	وزن سودا سودا ناهار پی کن

ز باز آگوشمال خاشی می ده
 که است از سر هر کوی خاشی به

کتابخانه
 مجلس شورای ملی
 تهران
 شماره ثبت کتابخانه
 ۱۳۱۸

کتابخانه
 بهمن سلطان الصرا
 ۱۳۶۵ قمری

